

بسم الله الرحمن الرحيم



# حبیب از زبان حبیب

زندگینامه خودنوشت سردار شهید حاج حبیب لکزایی  
برگرفته از گفتگو با وی

به اهتمام:

رضا لکزایی

تهیه:

مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی

به مناسبت

نخستین همایش «حبیب دلها»

یادواره اولین سالگرد شهادت سردار سرتیپ پاسدار حاج حبیب لکزایی

مهر ۱۳۹۲

سرشناسه: لک زایی، حبیب، ۱۳۴۲ - ۱۳۹۱  
 عنوان و نام پدیدآور: حبیب از زبان حبیب: گفتگو با سردار شهید حاج حبیب لک زایی / به اهتمام رضا لک زایی؛ تهیه  
 مؤسسه فرهنگی - هنری عرشیان کویر تاسوکی  
 مشخصات نشر: تهران: مؤسسه فرهنگی - هنری ابناء الرسول، ۱۳۹۲.  
 مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.  
 شابک: ۳-۷۶۹-۵۲۹-۹۶۴-۹۷۸  
 بهاء: ۴۰۰۰۰ ریال  
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
 یادداشت: اثر حاضر مصاحبه با شهید حبیب لک زایی از دوران کودکی و نوجوانی و مبارزات وی با رژیم پهلوی،  
 عضویت در سپاه پاسداران، جریان مجروحیت ایشان در دوران دفاع مقدس در جبهه شلمچه است  
 موضوع: لک زایی، حبیب، ۱۳۴۲ - ۱۳۹۱ - مخاطرات  
 شناسه افزوده (شخص): لک زایی، رضا ، گردآورنده  
 شناسه افزوده (سازمان): مؤسسه فرهنگی - هنری عرشیان کویر تاسوکی شناسه افزوده (سازمان): مؤسسه فرهنگی -  
 هنری ابناء الرسول  
 رده بندی کنگره: ۱۶۷۷DSR / ل ۶۴ ۵  
 رده بندی دیویی: ۹۵۵ / ۰۸۴۳۰۹۲



## حبیب از زبان حبیب



**تهیه:** مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی

**به اهتمام:** رضا لک زایی

**ناشر:** مؤسسه فرهنگی و هنری ابناء الرسول (ص) تهران

**صفحه آرا:** محمود کریمی

**طرح جلد:** حسین نوری

**نوبت چاپ:** اول ، پاییز ۱۳۹۲

**شمارگان:** ۳۰۰۰ نسخه

**چاپ:** نگارش

**قیمت:** ۴۰۰۰۰ ریال

ISBN: 978-964-529-769-3

شابک: ۳-۷۶۹-۵۲۹-۹۶۴-۹۷۸

**مرکز پخش:** قم، بلوار جمهوری اسلامی، مجمع جهانی اهل بیت (ع)،

دفتر مؤسسه ابناء الرسول (ص) تهران

**تلفن:** ۳۲۱۳۱۳۲۰ - ۰۲۵

[www.ahl-ul-bayt.org](http://www.ahl-ul-bayt.org) - [info@ahl-ul-bayt.org](mailto:info@ahl-ul-bayt.org)



تقديم به

هشتمین پیشوای

آسمان امامت و ولایت

حضرت امام

علی بن موسی الرضا علیهما السلام



## فهرست مطالب

۸	سخن ناشر
۹	سخن مؤسسه
۱۱	محب علم و استقامت
۳۱	محب کار و خدمت
۳۷	محب انقلاب و روحانیت
۴۷	محب فرهنگ جهاد و رشادت
۵۷	محب اسلام و ایثار
۶۹	پیوست یک: حیات حبیب
۷۳	پیوست دو: حبیب در قاب خاطره‌ها
۹۵	پیوست سه: فهرست آثار منتشره مؤسسه

## سخن ناشر

شهيد، قلب تاريخ است؛ قلبی که اگر نبود، مردانگی و مروت در شريان هستی جاری نمی شد و عشق و حماسه از افسانه های نیاکان و دواوين شاعران، در عینیت انسان به تپش نمی آمد.

شهداء، ستارگان درخشانى هستند که هر یک می توانند عالمی را روشن کنند؛ ستارگانی که اگر نبودند، انسانیت در وادی سرگستگی خویش، راهنمایی جز حیرت و مقصدی غیر از ضلالت نمی یافت.

شهيد قلب تاريخ است و شهداء ستارگان درخشان وادی حیرت... اما اگر این همه هست، که هست، باید کنار شهيد نشست؛ چشم به دهان او دوخت؛ کلماتش را جرعه جرعه بنوشید؛ و به آرمانش جامه عمل پوشید... و الا هر بزرگداشت و همایش و مجلسی که برای شهيد و شهادت برگزار شود، می تواند حجابی باشد بازدارنده سالک در راه سعادتش.

کتاب حاضر تلاشی است برای ثبت حیات ستاره ای از ستارگان درخشان سیستان و بلوچستان، که به مناسبت نخستین همایش حبيب دلها منتشر می شود؛ باشد که ما نیز حجاب خویش نشویم و چشممان را بر این نورانیت نبندیم.

سيد علي رضا حسيني عارف

مدیر عامل مؤسسه فرهنگی هنری ابناء الرسول (ص)

مهر ۱۳۹۲ - ذوالحجه ۱۴۳۴

## سخن مؤسسه

چند سال قبل، خبرگزاری اهل بیت علیهم السلام - ابنا - گفتگویی با "سردار حبیب لکزایی" انجام داد؛ اما بعد از آماده شدن، سردار اجازه انتشار آن را نداد. بعد از آن هم در فرصتهایی کوتاه، چند گفتگو درباره زندگی پرفراز و نشیب این سردار شهید توسط مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی با ایشان انجام شد که تا هنگام شهادت وی هیچ کدام منتشر نشدند.

آنچه می‌خوانید مجموعه تنظیم شده این چند مصاحبه است، درباره دوران کودکی و نوجوانی سردار، مبارزات وی با رژیم پهلوی، عضویت در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و در نهایت جریان مجروحیت ایشان در دوران دفاع مقدس و در جبهه شلمچه.

هدف این مصاحبه‌ها این بود که بتواند تمامی فعالیت‌های سردار شهید را در بعد از پیروزی انقلاب اسلامی و به ویژه دوران دفاع مقدس و پس از آن را پوشش دهد که شهادت زودهنگام ایشان انجام این طرح را ناممکن ساخت. با این حال مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی بر آن است تا با مصاحبه و گفتگو با همکاران، هم‌زمان، دوستان و بستگان آن شهید والا مقام به معرفی فعالیت‌ها و خدمات ایشان بپردازد.

گفتمی این که این مصاحبه‌ها پیش از این در سه دفتر اول، دوم و سوم کتاب حبیب دلها منتشر شده است که اینک با اندکی ویرایش و

توضیح در پاورقی و حذف پرسش ها و به ویژه سازمان دهی مجدد در پنج عنوان، حضور خوانندگان گرامی تقدیم می شود. بی شک خواندن زندگی نامه شخصیت فداکاری که برای دفاع از عقیده و وطنش از ناحیه چشم، سر، پا، گلو، پهلوی چپ و راست زخمی شد و با اینکه بدنش تا لحظه شهادت پذیرای بیش از شصت ترکش بود، هرگز از پای نشست و دست از تلاش و فعالیت برنداشت، سرمشق خوبی برای جوانان و مسئولان این مرز و بوم است.

در پایان مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی دست یاری همه دوستان و منتقدان را به گرمی می فشارد و از همه عزیزانی که مطلبی درباره سردار شهید سپاه اسلام حاج حبيب لک زایی و یا نظری درباره این اثر دارند تقاضا می کند است به یکی از شیوه های زیر مطالبشان را ارسال نمایند:

نشانی پستی: زاهدان، صندوق پستی ۹۸۱۵۵-۱۱۹۱

نشانی پایگاه اطلاع رسانی: [www.arshiyankavir.ir](http://www.arshiyankavir.ir)

نشانی پست الکترونیک: [arshiyankavir@gmail.com](mailto:arshiyankavir@gmail.com)

شماره تماس: ۰۹۱۰۹۶۱۶۱۵۲ - فکس: ۰۲۵۳۲۸۵۶۹۰۳

شماره حساب مؤسسه جهت دریافت کمک های مردمی نزد بانک

ملت: ۴۲۵۶۶۶۲۶۸

دکتر شریف لک زایی

رئیس هیأت مدیره

مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی

# ۱

## محب علم و استقامت

بسم الله الرحمن الرحيم

من هفت یا هشت سالگی وارد مدرسه شدم. در آن زمان سن ورود به مدرسه مثل الان هفت سالگی بود، اما چون افراد برایشان میسر نبود که از هفت سالگی به مدرسه بروند، از دوازده، سیزده سالگی وارد مدرسه می شدند. برای همین بعضی از کسانی که هم کلاسی من بودند پانزده، شانزده سالشان بود و محاسن داشتند! دختر خانمی هم به مدرسه می آمد که به سن تکلیف رسیده بود و شاید چهارده ساله بود.

البته اگر هم قانون به این افراد اجازه ادامه تحصیل نمی داد، در شناسنامه تاریخ تولدشان را تغییر می دادند تا بتوانند به مدرسه بیایند و مدرسه آنها را پذیرش کند. بعد همین بچه ها از ابتدایی به راهنمایی می رفتند لذا در مقطع راهنمایی هم کسانی بودند که حدود بیست و دو سال سن داشتند!

محل زندگی ما (روستای "ادیمی" که الان شهر شده است) دبیرستان نداشت. دو دبستان داشت - دبستان سپاهی دانش و دبستان ادیمی - و یک مدرسه راهنمایی. دبستان ادیمی و راهنمایی در یک محوطه قرار داشتند، این طرف دبستان بود و آن طرف راهنمایی. هر پایه‌ای هم دو یا سه کلاس داشت. هر کلاسی هم ممکن بود تا چهل نفر دانش آموز داشته باشد که همه کلاس‌ها مختلط بود؛ هم در دبستان و هم در راهنمایی.

من سه کلاس اول، دوم و سوم ابتدایی را در "دبستان سپاهی دانش" در خود ادیمی خواندم. دبستان سپاهی دانش نزدیک منزل ما بود که البته چون زمین‌های اطرافش خالی بود، آن موقع به نظر می‌رسید که دور است اما الان که فکر می‌کنم می‌بینم که به خانه ما نزدیک بود. سپاهیان دانش افراد تحصیل کرده‌ای بودند که باید دو سال سربازی خود را به عنوان معلم خدمت می‌کردند. لباس سربازی و لباس فرم آنها تا جایی که خاطرمد هست، کلاه لگنی و کت و شلوار قهوه‌ای تیره و کفش بود. بعد از "انقلاب سفید" یا "انقلاب شاه و ملت" این جریان رواج پیدا کرد و اسمشان سپاهی دانش بود.

کلاس‌های چهارم، پنجم و ششم را هم در "دبستان ادیمی" خواندم؛ همین جایی که الان آموزش و پرورش شهر ادیمی قرار دارد. آن زمان ابتدایی تا کلاس ششم بود. بعد هم وارد راهنمایی شدم. راهنمایی هم تا کلاس ۹ داشت؛ یعنی کلاس هفتم و هشتم و نهم. اول تا سوم راهنمایی را هم در همین دبستان ادیمی خواندم که محل راهنمایی هم بود و کمی از منزل ما دورتر بود.



ساعت کار مدرسه هم دو شیفته بود؛ یعنی هم صبح و هم بعد از ظهر. از هشت صبح تا یازده، بعد تعطیل می شد و دوباره از ساعت دو بعد از ظهر تا چهار عصر.

من درس خوب بود. معلم ها هم تعدادشان کم بود. بیشتر معلم ها، قرآن بلد نبودند لذا قرآن کلاس خودمان و یک کلاس دیگر را من درس می دادم. درس های دیگرمان هم ریاضی، فارسی و علوم بود. در کلاس دوم و سوم تعلیمات دینی هم داشتیم و اگر معلم نمی آمد من به بچه ها درس می دادم. گاهی اوقات هم معلم در دفتر می نشست و از من می خواست که درس بدهم.

معلم ها هم مرد بودند و هم زن. معلم ها معمولاً از شهر می آمدند و سرویس داشتند. آن موقع جاده خاکی بود که یک ماشین جیب کوچک سرویس معلم ها بود و آنها را از شهر به روستا می آورد. سه، چهار تا معلم بیشتر نداشتیم که دیپلم داشتند. با اینکه معلم های خانم، مقنعه و چادر نمی پوشیدند و حجاب نداشتند اما احساس می کردم بین آنها هم آدم حساسی پیدا می شود. عده کمی هم از معلمین خانم بودند که مقنعه و چادر و حجاب داشتند؛ ولی منزوی و گوشه گیر بودند. الان فکر می کنم اینطور نبود که خودشان به این باور رسیده باشند که حجاب داشته باشند بلکه تحت تأثیر خانواده هایشان حجاب داشتند. برخی هم کت و دامن داشتند و برخی هم مسایل اسلامی را رعایت نمی کردند.

از ساعت یازده که مدرسه تعطیل می شد تا ساعت دو، معلم ها چون نمی توانستند به شهر برگردند؛ در روستا خانه کرایه می کردند. گاهی

اوقات یک معلم خانم و آقا با هم یک خانه می گرفتند و کسی هم این کار را بد نمی دانست و چیزی نمی گفت. گاهی اوقات با هم والیبال بازی می کردند. همانطور که گفتم همه معلم ها مسائل شرعی را رعایت نمی کردند. کت و دامن و جوراب می پوشیدند؛ بدون روسری یا مقنعه. آن هم در روستا که همه لباس محلی بلند می پوشیدند و با این لباس خواهی خواهی کاملاً حجاب داشتند. صبح ها من قبل از معلم ها مدرسه می رفتم. زنگ را که می زدیم و بچه ها به صف می شدند، قرآن صف صبح گاه را می خواندم. بعد هم می رفتیم کلاس. وقتی من می گفتم زنگ را بزنند یکی از بچه ها با چکش روی یک تکه آهن می زد؛ این زنگ آن موقع بود. دعا هم می خواندیم. آخر دعا یادم هست که "خدا، شاه و میهن" داشت. کادر اداری مدرسه هم مدیر، معاون (ناظم)، دفتردار و خدمتگذار بودند. مدیر حالت تشریفاتی داشت و ناظم همه کاره بود. البته مدیر و ناظم اصلاً هیچ زحمتی به خودشان نمی دادند و کوچک ترین تلاشی برای تربیت بچه ها نمی کردند. فقط چهارم آبان که روز تاج گذاری شاه بود، سخنرانی می کردند. آن هم تماشای تعریف و تمجید از پهلوی بود. تعریف و تمجید از انقلاب سفید که فقط اسمش را می شنیدیم و چیزی از آن نمی دانستیم؛ غیر از اینکه می فهمیدیم اسم دیگرش انقلاب شاه و ملت است! هیچ اطلاعات دیگری درباره آن نداشتیم و کسی هم بلد نبود که لااقل از او بپرسیم.

مدارس آن موقع با الان اصلاً قابل قیاس نیست. آن موقع محرومیت خیلی زیاد بود. آن قدر محرومیت بود که قابل مقایسه با حالا نیست.

الان ادیمی خودش اداره آموزش و پرورش دارد. چندین دبستان، راهنمایی و دبیرستان دارد؛ برای پسران و دختران جدا. تعداد زیادی معلم دارد با مدرک لیسانس و فوق لیسانس. آن زمان اینها نبود. آن موقع در مدارس، بهداشت وجود نداشت؛ نه بهداشت محیط و نه بهداشت فردی. چیزی به نام سرویس بهداشتی، کتابخانه و یا نمازخانه وجود نداشت. حیاط مدرسه خاکی و ناهموار بود؛ مدرسه بزرگ بود. داخل مدرسه خار و بوته داشت. آسفالت نبود. پراز خار و خاشاک و ناهمواری بود. باران که می آمد همه جا پراز گل می شد. در یک کلام می توانم بگویم که آن زمان چیزی به نام "زیبایی" وجود نداشت.

چون برق نبود، لامپ و پنکه و کولر هم وجود نداشت. بخاری نفتی هم که بود، ممکن بود روشن شود، ممکن هم بود روشن نشود. کلاس ها پنجره نداشت، اگر پنجره داشت و شیشه اش می شکست، کسی شیشه اش را درست نمی کرد. دیوارها گلی بود و اگر می شکست، شکسته می ماند. مثل الان نبود که دیوار مرتب باشد. سرایدار دائم نداشتیم و وقتی مدرسه تعطیل می شد همه می رفتند. سطح تحصیل و میزان آگاهی مثل الان نبود. آن موقع فقر خیلی بیشتر هویدا بود.

تنبیه بدنی هم خیلی رایج بود. بچه هایی که درس نمی خواندند حسابی کتک می خوردند؛ با شلنگ، یا چوب درخت گز و یا خط کش بزرگ.

گچ هم مثل الان قالبی و استاندارد نبود، مثل قلوه سنگ بود. تخته

سیاه چوبی داشتیم که روی دیوار نصب شده بود. البته خدا را صد هزار مرتبه شکر، تخته پاک کن داشتیم!

در مدرسه سرویس بهداشتی درست کرده بودند اما آفتابه نداشت. به مدیر مدرسه پیشنهاد دادم به جای پول‌هایی که اینطور خرج می‌کنید - منظورم جریان کندن پولی بوته‌ها و تقدیم مجانی آنها به خدمتگذار مدرسه بود - چند تا آفتابه بخرید. مدیر که فکر کنم یا دیپلم داشت یا سیکل، گفت: "بلند شدی از طویله آمده‌ای اینجا و حالا برای ما تکلیف تعیین می‌کنی؟" گفتم: "درست می‌گویید. من آمده‌ام که اینجا تربیت بشوم؛ لذا چون می‌خواهم تربیت بشوم لازم است این سرویس‌ها راه اندازی بشود، تا ما تمیز و مرتب و با طهارت باشیم." عصبانی شد و به من تشر زد که برو دنبال کارت.

یادم هست که مدیر، با هزینه مدرسه، کارگر استخدام کرده بود تا بوته‌ها و خارهایی که در محوطه خاکی مدرسه بود را جمع‌آوری کند. بعد که آن کارگر بوته‌ها را جمع کرده بود، مدیر همه آنها را داده بود به خدمتگذار مدرسه.

من به رییس مدرسه در قالب اعتراض گفتم: "پول دادی به کارگر تا خارها را جمع کند، بعد هم مفتی دادی به خدمتکار مدرسه. خوب از اول به خدمتکار می‌گفتی که خارها و بوته‌ها را برای خودش جمع کند." آن موقع دوم یا سوم راهنمایی بودم.

کار دیگری که انجام دادم این بود که سیمان آورده بودند تا زمین والیبال را آماده کنند. ما می‌دیدیم که کاری انجام نمی‌شود، اما سیمان‌ها کم می‌شود. به مدیر مدرسه اعتراض کردم و گفتم: "چرا روز به روز

سیمان‌ها کم می‌شود؟ شما کجا را درست می‌کنید که ما نمی‌بینیم؟“  
این بار هم ناراحت شد و داد زد که: ”به تو چه ربطی دارد؟!“  
کار دیگرم این بود که اسم معلم‌هایی را که غایب می‌شدند، می‌نوشتم؛  
بعد هم رسماً یک دفتر درست کردم و حضور و غیاب معلمین را  
ثبت می‌کردم. البته مدرسه بر حضور و غیاب معلمین نظارت داشت،  
به این شکل که یک دفتری داشتند که باید حضور و غیاب معلمین  
در آن ثبت می‌شد و خود معلم‌ها آن را امضا می‌کردند، اما وقتی یک  
معلم بعد از یک یا چند روز غیبت می‌آمد، آن چند روزی را هم  
که نبود امضا می‌کرد. من چون به دفتر رفت و آمد داشتم آن دفتر  
را هم نگاه می‌کردم و می‌فهمیدم که برای خودشان حاضری زده‌اند.  
البته گاهی اوقات هم اتفاق می‌افتاد که خودم نتوانم به مدرسه بروم،  
در این میان آنها از فرصت استفاده می‌کردند و با طعنه می‌گفتند: ”تو  
که حضور و غیاب دیگران را کنترل می‌کنی، چرا خودت غیبت  
کردی؟“ من جواب می‌دادم: ”من که غایب می‌شوم، خودم از درس  
عقب می‌مانم و دودش فقط به چشم خودم می‌روم و فقط خودم  
ضرر می‌کنم اما معلمین که غایب می‌شوند دانش آموزان ضرر  
می‌کنند. چرا به معلم‌ها چیزی نمی‌گویید؟“ برای این حرفم پاسخی  
نداشتند.

مورد دیگر این بود که زمستان بود. مدرسه راهنمایی هم فقط در  
ادیمی وجود داشت. دانش‌آموزانی بودند که از روستای ”لورگ باغ“،  
روستای ”دوازده سهمی“ و ... می‌آمدند و مجبور بودند برای رسیدن  
به مدرسه از دریاچه هامون عبور کنند. گاهی اوقات اگر آب زیاد

بود با توتن<sup>۱</sup> می آمدند و گاهی اوقات هم از جاهای کم عمق عبور می کردند و خیس می شدند. آنها صبح می آمدند و چون راهشان دور بود، بعد از اتمام کلاس های صبح نمی رفتند و برای کلاس عصر که چهار تا شش بود، در مدرسه می ماندند و غروب برمی گشتند. صبح های سرد زمستان این دانش آموزان پس از اینکه از آب عبور می کردند، خیس می شدند و تا وقتی که پیاده می آمدند و به مدرسه می رسیدند تقریباً یخ می زدند.

در مدرسه هم بخاری نداشتیم. البته داشتیم، اما مدیر و مسئولین مدرسه از نفت ها استفاده شخصی می کردند و لذا کلاس سرد بود. از طرف دیگر شیشه های کلاس هم شکسته بود و کسی آنها را درست نمی کرد. من چند نکته را اینجا پیگیری کردم و رفتم به مدیر گفتم صبح ها بخاری ها را روشن کنید که بچه ها مخصوصاً این بچه هایی که از "لورگ باغ" می آیند، خیلی سردشان است. دوم هم اینکه برای این پنجره هایی که شیشه هایشان شکسته، شیشه بگذارید و یا حداقل پلاستیک بزنید، تا بچه ها سرما نخورند.

موقعیتم هم بین بچه های مدرسه خوب بود و بچه ها از من طرفداری می کردند و هر چه من می گفتم، می گفتند درست است و حمایت می کردند.

بعد متوجه شدم که مدیر مدرسه به رئیس آموزش و پرورش شهر زابل گفته شش، هفت نفر از بچه ها ما را اذیت می کنند و می گویند گچ ها خوب نیست، کلاس ها خوب نیست و از این حرف های

۱. یک نوع بلم که قبل از خشکسالی در سیستان استفاده می شد.

بی‌ربط. در حالی که ما گفته بودیم برای پنجره‌ها شیشه بگذارند یا بخاری‌ها را روشن کنند که بچه‌ها سرما نخورند؛ آن وقت اینها رفته بودند و به رئیس آموزش و پرورش این حرف‌ها را گفته بودند. رئیس آموزش و پرورش هم به مدرسه آمد و برای ما سخنرانی کرد و یک مقداری هم تهدید کرد. ظاهراً رئیس آموزش و پرورش آمده بود که همین موضوع را بررسی کند، چون آنها به رئیس گفته بودند همه دانش آموزان تابع این چند نفر شلوغ کننده هستند.

رئیس به دانش آموزان گفت: «شما نباید مدیر مدرسه را اذیت کنید. این چه حرف‌هایی است که گفته‌اید مثلاً کلاس باید این طور باشد، نظافت نمی‌شود، این گچ‌ها به درد نمی‌خورد و باید برای ما گچ کاغذی بیاورید تا دست‌هایمان اذیت نشود و ...». که بچه‌ها اعتراض کردند و گفتند این حرف‌هایی که تو می‌گویی دروغ است. بحث سر این مطالب نیست. چون همه بچه‌ها با هم حرف می‌زدند، هم‌همه شد و رئیس آموزش و پرورش گفت: «یک نفر به نمایندگی از بقیه حرف بزند تا من بفهمم چه می‌گویید». دانش آموزان هم گفتند فلانی حرف بزند؛ یعنی من.

به من گفت بلند شو! من هم بلند شدم. پرسید قضیه چیست؟ من گفتم ما گفته‌ایم که بخاری‌ها را روشن کنید تا این بچه‌هایی که از لورگ باغ می‌آیند و برای آمدن به مدرسه باید از آب عبور کنند سرما نخورند. مطلب دومی هم که گفته‌ایم این بوده که شما می‌توانید همین الان نگاه کنید و ببینید که همه این پنجره‌ها، شیشه‌هایشان شکسته است، هوا هم سرد است، بخاری‌ها هم روشن نیست، خوب بچه‌ها

از سرما یخ می‌زنند؛ ما گفته‌ایم بخاری‌ها را روشن کنند. توالت‌ها را هم شما بروید و نگاه کنید، من گفته‌ام چند تا آفتابه آنجا بگذارند تا بچه‌ها تمیز و با طهارت باشند. البته سرویس‌ها هم چهار پنج تا «کوله»<sup>۱</sup> بود نه اینکه سرویس بهداشتی باشد؛ چون همان طور که قبلاً گفتم چیزی به نام زیبایی در مدرسه‌های آن روز وجود نداشت.

رئیس آموزش و پرورش گفت: «باشد! شما بیایید دفتر که بیشتر صحبت کنیم». من هم رفتم دفتر. من که رفتم، پنج، شش نفر از دوستانم را هم صدا زدند که آمدند. من دیدم که رئیس چیزی نگفت و بلند شد و راهش را گرفت و رفت. اما در دفتر یادداشتی نوشته بود که متوجه شدم نوشته: «این چند نفر را چون اخلاک‌گر هستند به مدرسه راه ندهید و به همراه ولیشان بفرستید اداره آموزش و پرورش تا تکلیفشان معین شود؛ اگر نامه آوردند به مدرسه راهشان بدهید اگر هم نامه نیاوردند به مدرسه راهشان ندهید».

یعنی با من حرف نزد که هیچ، در دفتر معاون مدرسه هم همین مطالب را نوشت و رفت. به بچه‌هایی که منتظر بودند قضیه را گفتم که رئیس با ما حرف نزد و تازه چنین یادداشتی هم نوشته و ما را به اخلاک‌گری متهم کرده است. بچه‌ها وقتی جریان را فهمیدند می‌خواستند مدرسه را تعطیل کنند و همه‌شان همراه ما به اداره آموزش و پرورش بیایند.

من نمی‌دانم چطور به ذهنم رسید، مثل اینکه کسی به من الهام کند

۱. آلونک.



و بگوید به بچه‌ها بگو مدرسه را تعطیل نکنند، من هم مانع تعطیلی مدرسه شدم. بعد که فکر دیدم اگر ما مدرسه را تعطیل می‌کردیم، آن وقت کسی در اخلال‌گری ما شک هم نمی‌کرد و همه می‌گفتند اینها واقعاً اخلالگر هستند. لذا به بچه‌ها گفتم شما مدرسه را تعطیل نکنید تا ما برویم ببینیم چه می‌گویند.

ما هشت نفر رفتیم شهر و چون گفته بود با ولایتان بیایید، خوب من هم باید به پدرم می‌گفتم که همراهم بیاید. به نظرم رسید که اگر به پدر بگویم ممکن است نیاید. بنابراین به پدرم نگفتم. پدرم آن موقع مسجد حکیم بود و آنجا درس می‌خواند.<sup>۱</sup> «علی محمدی رئوف» که رفیقم بود و الان هم هست، برادرش سرباز و مشغول آموزش بود. او به من گفت من به برادرم می‌گویم بیاید. من هم گفتم حالا که تو به برادرت می‌گویی بیاید به برادرت بگو ولی من هم باشد. قرار بود که ما ساعت یک برویم دفتر رئیس آموزش و پرورش. سه چهار نفر از بچه‌ها که می‌خواستیم با هم ساعت یک برویم آموزش و پرورش، یکی پدرش را آورده بود، یکی پدر بزرگش را و قبل از اینکه ساعت یک بشود رفته بودند دفتر رئیس آموزش و پرورش. آنجا که می‌روند رئیس به آنها می‌گوید من همشهری شما هستم و با اینها صحبت کرده‌ام اما این بچه‌ها اخلال‌گری کرده‌اند لذا من گفته‌ام که شما بیایید و تعهد بدهید که دوباره اخلال‌گری نکنند. آنها هم تعهد داده بودند. حالا ما یا هشت نفر بودیم یا شش نفر، آنجا سه چهار نفر تعهد دادند و از جمع ما کم شدند. ما هم بی‌خبر از همه

۱. حوزه علمیه شهرستان زابل قبل از پیروزی انقلاب اسلامی واقع در مسجد حکیم بود که تحت مدیریت آیت الله سید محمد تقی حسینی اداره می‌شد.

جا که یکی از بچه‌ها آمد و جریان را برای ما تعریف کرد. او خودش هم تعهد نداده بود و یواشکی از دفتر رئیس آمده بود بیرون. اسمش «عباسعلی لطفیان سرگزی» بود که الان در جهاد کشاورزی زابل مشغول به کار است و من گاهی اوقات در زابل می‌بینمش. یکی دیگر از بچه‌ها «موسی ناتوان» بود که معلم است. یکی همین آقای علی محمدی رئوف بود که جانباز بازنشسته سپاه است. یکی دیگر از بچه‌ها - اسم کوچکش الان یادم نیست اما فامیلش - «پودینه» بود که از اهالی خود ادیمی بود.

خلاصه لطفیان سرگزی از دفتر می‌آید بیرون و من را پیدا می‌کند و جریان را می‌گوید. ما هنوز نرفته بودیم آموزش و پرورش و منتظر بچه‌ها بودیم. لطفیان به ما گفت فهمیدید چه شده است؟ گفتیم نه. گفت ما زودتر و بدون شما رفتیم آموزش و پرورش؛ همین که رفتیم آنجا رئیس به پدرها و پدربزرگ‌های ما گفت من همشهری شما هستم اما این بچه‌ها اخلال کرده‌اند، تعهد کتبی بدهید که دوباره اخلال نکنند و بروید. آنها هم همه تعهد دادند، من هم یواشکی فرار کردم و آمدم بیرون.

با خودم گفتم عجب کاری شد! و احساس کردم که حالا کار ما سخت شده است. چون آنها تعهد داده بودند ما هم که می‌رفتیم شکار می‌شدیم. ما هم که رفتیم دیدیم همین حرف را گفت. «رضا محمدی رئوف» برادر علی محمدی رئوف سرباز بود و گفت که اختیار هر دوی اینها با من است و من ولی هر دوشان هستم. رئیس آموزش و پرورش می‌گفت شما تعهد بدهید و بروید. آقای رضا

محمـدی رئوف هم می گفت شما اول اخلاشان را بگو تا ما در جریان قرار بگیریم و هم اینها را - مثلاً - تنبیه کنیم و هم تعهد بدهیم و هم مراقب باشیم که دوباره اخلال نکنند. مذاکره ما سه چهار ساعت طول کشید و در نهایت هم به نتیجه نرسیدیم و رفتیم. البته بعضی از معلم‌ها هم از ما حمایت می کردند.

شب رفتیم خانه یکی از معلم‌ها خوابیدیم. من بودم با علی محمـدی رئوف و عباسعلی لطفیان سرگزی؛ سه نفر بودیم. فامیل یکی از معلم‌هایمان آقای «میر» بود، فامیل یکی هم آقای «پودینه» بود؛ الان هم هر دوشان هستند و با من هم خیلی رفیق‌اند. ما شبش را رفتیم خانه آقای میر خوابیدیم. حالا یک چیز جالبی برایـت بگویم. آقای میر اول ما را برد خانه پدر خانمش، چون خانمش تازه بچه‌دار شده بود و آنجا جا نبود، خانمش را که تازه بچه‌دار شده بود آورد خانه پدر خودش، ما را هم فرستاد خانه خودشان. خیلی با ما خودمانی بود. تعدادی از معلم‌ها هم می گفتند که ما حمایت می کنیم و ما را نصیحت هم می کردند.

صبح روز بعد دوباره رفتیم آموزش و پرورش و مذاکره کردیم تا بعد از ظهر شد. اینجا دیگر ما ولی نداشتیم و خودمان سه نفر بودیم. رئیس اداره دوباره به ما گفت شما متهم به اخلال هستید و باید تعهد بدهید تا به شما نامه بدهم که بروید مدرسه. من گفتم ما اخلال‌گری نکردیم. پرسید نکرده‌اید؟ گفتیم نه. ناراحت شد و با عصبانیت و تهدیدآمیز گفت نشانـتان می دهم. از روی صندلی بلند شد و آمد این طرف میز و دستش را فرو کرد در جیب کتش و یک راست با

گام‌هایی بلند و سریع رفت به طرف در و کلید انداخت و در اتاق را قفل کرد. ما هم هاج و واج به او نگاه می‌کردیم و از خودمان می‌پرسیدیم یعنی می‌خواهد چکار کند. برگشت و پشت میز نشست و گوشی تلفن را برداشت و شماره‌ای را گرفت. از صدایش که گفت: الو شهربانی؟ فهمیدیم زنگ زده شهربانی. به کسی که گوشی را برداشته بود با خونسردی و البته تا حدودی پیروزمندانه گفت سه تا اخلال‌گر در دفترم هستند، بیایید اینها را دستبند بزنید و ببرید. بعد هم خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. دو تا مأمور با دستبند از شهربانی آمدند در این فرصتی هم که آنها آمدند؛ این آقا یک گزارش کتبی علیه ما نوشت.

من هم در این فاصله دو سه تا از آیات قرآن را که حفظ بودم برایش خواندم و گفتم این کارهایی که می‌کنی، کارهای درستی نیست. به نظرم همین آیه «أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُمْ؛ آیا مردم را به نیکی فرمان می‌دهید و خود را فراموش می‌کنید»<sup>۱</sup> را خواندم. یکی دو آیه دیگر هم بود که الان یادم نیست کدام آیات بودند که البته با همین قضیه سنخیت داشتند. گفتیم که خودت می‌دانی که این حرف‌هایی که به ما می‌گویی دروغ است و خودت به حرف‌های خودت عمل نمی‌کنی و این کار، درست نیست. این حرف‌هایی هم که به ما می‌گویی تهمت است. شما اگر نماز می‌خوانی خداوند می‌فرماید «إِنَّ الصَّلَاةَ تَنْهَى عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَلَذِكْرُ اللَّهِ أَكْبَرُ؛ نماز از کار زشت و ناپسند باز می‌دارد، و قطعاً یاد خدا بالاتر است.»<sup>۲</sup> این

۱. سوره بقره (۲)، آیه ۴۴.

۲. سوره عنکبوت (۲۹)، آیه ۴۵.

طوری دو سه آیه خواندم. نتیجه‌اش این شد که بیشتر عصبانی شد. بعد مأمورین شهربانی آمدند. گزارش را داد دست آنها و گفت بله اینها اخلال‌گری کرده‌اند و من گفته‌ام تعهد بدهید، تعهد هم نمی‌دهند و بر اخلال‌گریشان تأکید دارند. لذا اینها را شما ببرید شهربانی.

بچه‌ها که رفتند بیرون، نفر آخر من بودم، دم در که رسیدم و وقتی که من هم می‌خواستم از دفترش بیرون بروم، یک دفعه شنیدم که رئیس به مأمورین شهربانی می‌گوید من می‌خواهم اینها را بترسانم. من هم این حرفش را شنیدم. البته به هیچ کس، هیچ حرفی نزد. مأمورین به ما گفتند شما را دستبند بزنیم یا خودتان می‌آیید؟ من گفتم هر طور که شما دوست دارید، دستبند می‌زنید، بزنید. نمی‌زنید، نزنید. بعد گفتند خیلی خوب، شما را دستبند نمی‌زنیم. شما بروید شهربانی. شهربانی هم نزدیک آموزش و پرورش بود، گفتند شما بروید ما هم می‌آییم. ما هم با پای خودمان رفتیم شهربانی.

حدود دو ساعتی که در شهربانی بودیم همین طوری نشسته بودیم و کسی هم چیزی به ما نمی‌گفت و حرفی نمی‌زد. ما در دفتر افسر نگهبان نشسته بودیم که تلفن زنگ خورد. رئیس آموزش و پرورش پشت خط بود. ظاهراً پرسید که بچه‌ها هنوز پشیمان نشده‌اند؟ آنها هم جواب دادند نخیر! پشیمان نشده‌اند. بعد که فهمید ما پشیمان نشده‌ایم به افسر نگهبان گفته بود بگو فلانی می‌گوید بیایید آموزش و پرورش. ما گفتیم که آموزش و پرورش نمی‌رویم. افسر نگهبان که منتظر بود ما با خوشحالی بلند بشویم و از شهربانی بزنیم بیرون،

با تعجب پرسید چرا نمی‌روید؟ گفتیم از ما شکایت کرده‌اند و باید به این شکایت رسیدگی شود، ما به آموزش و پرورش کاری نداریم و آموزش و پرورش هم نمی‌رویم.

حدود یک ساعتی که آنجا بودیم دیدیم خود رئیس آموزش و پرورش با پیکان سفید رنگش آمد شهربانی. آمد پیش ما و گفت بیایید برویم. گفتم نه! ما جایی نمی‌رویم. بعد خواهش و تمنا کرد و ما را سوار ماشینش کرد و برد آموزش و پرورش. دوباره گفت ببینید! ما همشهری هستیم؛ بد است که پایتان به شهربانی باز شود؛ دیدید که من آمدم دنبالتان و از شکایتم صرف نظر کردم، تعهد بدهید و بروید. ما گفتیم چون کار خلافی نکرده‌ایم تعهد نمی‌دهیم.

او اصرار داشت که تعهد بگیرد ما هم می‌گفتیم تعهد نمی‌دهیم. احتمالاً چون اول گفته بود تا زمانی که به این دانش آموزان نامه نداده‌ام اینها را به مدرسه راه ندهید؛ می‌خواست به قول معروف کم نیاورد. یکی دو ساعت صحبت کردیم و باز جلسه تعطیل شد. شد روز بعد. چهار، پنج روز همین طوری طول کشید.

من که بعد از ظهرها برمی‌گشتم روستا، بچه‌ها را می‌دیدم، صبح هم بچه‌ها را که می‌رفتند که اول وقت در مدرسه باشند، دوباره آنها را می‌دیدم و جریانات را به آنها می‌گفتم. بعد یک کار دیگری کردیم. کلید مدرسه دست خودشان بود و تا هشت صبح در مدرسه را باز نمی‌کردند. بچه‌ها می‌آمدند و پشت در می‌ماندند. روبه‌روی مدرسه یک میدان بود، ما می‌رفتیم و آنجا می‌نشستیم و بچه‌ها هم از ساعت شش و نیم، هفت کم کم می‌آمدند و تقریباً تمام بچه‌ها دورمان جمع

می شدند. ما هم تا ساعت هشت با بچه‌ها صحبت می کردیم و بچه‌ها را در جریان ریز قضایا قرار می دادیم، بعد که ساعت هشت می شد و آنها در مدرسه را باز می کردند بچه‌ها می رفتند مدرسه و سر کلاس، ما هم می رفتیم شهر، آموزش و پرورش.

در این بین، خبر به «حاج ملا حسین» که از بزرگان روستا بود رسیده بود. او یک بار من را دید و گفت شما اصلاً کوتاه نیاید و من هم از شما حمایت می کنم. یک تعداد دیگری از بزرگان روستا هم به همین شکل من را دیدند و گفتند شما کار خوبی کرده‌اید، اینها آدم‌های درستی نیستند؛ لذا ما هم از شما حمایت می کنیم. به این ترتیب همه فهمیدند و بزرگان روستا هم گفتند ما از شما حمایت می کنیم. از اینجا هم ما دلگرم شدیم.

ما دوباره رفتیم و مذاکره کردیم. گفتند بالاخره همان طور که رفقایان تعهد داده‌اند و رفته‌اند سر کلاس، شما هم تعهد بدهید و بروید سر کلاستان. ما هم چون نامه نداشتیم مدرسه راه نمی دادند. در این مذاکره گفتیم اگر به ما نامه می دهی که برویم کلاس، بده! اگر هم نامه نمی دهی ما هم دیگر نمی آییم و مدرسه هم نمی رویم. بعد که دید فایده‌ای ندارد و معلم‌ها هم آمدند و صحبت کردند و فشار آوردند، برایمان نامه نوشت که فلانی و فلانی به اخلال متهم شده بودند اما اخلال‌گری برایشان ثابت نشد لذا جهت ادامه تحصیل معرفی می شوند. بعد آن دو دوستم را بیرون از دفترش فرستاد و به من گفت: «تو تا پایان سال اعتراض نکن و چیزی نگو. من سال تحصیلی که تمام شد هم معاون و هم رئیس مدرسه شما را عوض

می‌کنم». گفتم باشد. با هم رفتیم مدرسه و مشغول تحصیل شدیم. ما هم سوم راهنمایی بودیم و سال بعد هم از آنجا می‌رفتیم لذا برایم مهم نبود که مدیر و معاون را واقعاً عوض می‌کند یا نه. اما سر تعهد ندادن مقاومت کردیم. شهربانی هم که ما را فرستاد مقاومت کردیم. فقط یک روز بهانه‌گیری کردند، همین معاون مدرسه با یکی از معلم‌ها ساخته بود.

معلم مقداری درس داد و بین مطلب زنگ خورد. بعد گفت فردا دوباره این قسمت را درس می‌دهم. روز بعد که آمدیم معلم گفت بچه‌هایی که درس را بلد هستند بیایند بیرون. ما چند نفر که درسمان خوب بود آمدیم بیرون و رو به بچه‌ها و پشت به تخته سیاه ایستادیم. معلم شروع کرد به درس پرسیدن. ما دیدیم از جایی می‌پرسد که جلسه قبل گفته بود اینجا را دوباره درس می‌دهم، خوب ما هم آنجا را نخوانده بودیم. ما گفتیم که شما جلسه قبل گفته‌اید که اینجا را دوباره درس می‌دهم لذا ما هم این قسمت را نخوانده‌ایم.

حالا نمی‌دانم که این کارشان برنامه‌ریزی شده بود برای تلافی یا جهت دیگری داشت؛ اما ما گفتیم شما گفته‌اید اینجا را دوباره درس می‌دهید. دیروز هم درس تمام نشد، ما هم اینجا را یاد نگرفته‌ایم. جواب داد که نه! من باید تکلیفم را با شما روشن کنم که گفته‌اید درس را یاد داریم اما الان می‌گویید بلد نیستیم و درس نخوانده‌ایم. ما را فرستاد دفتر. دفتر که فرستاد معاون از ما پرسید شما چرا درس نخوانده‌اید؟ ما گفتیم، معلم جلسه قبل گفته من دوباره این درس را توضیح می‌دهم، ما همه کتاب را از اول تا همین جایی که درس داده



بلدیم اما همین قسمت را تمرین نکرده‌ایم و نخوانده‌ایم. گفت به به! شما همه دست به یکی کرده‌اید که معلم را خراب کنید، کسانی هم که همراه بودند دانش آموزان زرنگ کلاس بودند. گفت بله، شما درس نخوانده‌اید و حرفتان را هم یکی کرده‌اید که معلم درس نداده. بعد دیدم معاون مدرسه یک شیلنگی را که از قبل آماده کرده بود، برداشت و شروع به زدن بچه‌ها کرد. نفری دو تا شیلنگ می‌زد. یکی دست راست، یکی هم دست چپ. ما چون درسمان خوب بود، تا حالا کتک نخورده بودیم. معاون دو تا شیلنگ به من زد که بر اثر شدت ضربه، دستم کبود و سیاه شد. من تحمل نکردم و گفتم این کتک‌ها ناحق بود؛ خدا تقاصم را از شما بگیرد. دوباره گفت دستت را بگیر. بعد دو تا شیلنگ دیگر هم با بی‌رحمی زد. دست‌هایم تا چند روز متورم بود و اصلاً نمی‌توانستم با دستم کاری انجام بدهم. شیلنگ را هم خیلی محکم زد، خیلی. حرفی هم که گفتم حسابی عصبانی‌اش کرد و بعد هم دو تا شیلنگ اضافه زد.

من برداشتم این بود که با هم نقشه کشیده بودند برای اینکه ما را تنبیه کنند و کتک بزنند. بچه‌های دیگر را که دو تا شیلنگ زد، گفت بروند و من و او تنها ماندیم. بعد که مرا زد خیلی محکم‌تر از دیگر بچه‌ها زد. من هم گفتم اینکه شما ما را می‌زنی ناحق است. مرا محکم‌تر از بقیه زد. همین حرف را هم که زدم دوتای دیگر هم مرا زد که مدتی دستم ورم کرد تا اینکه خوب شد.

البته همه این بچه‌ها همان رفقای نبودید که تعهد نداده بودند بلکه تعداد دیگری هم بودند اما بچه‌های درس خوانی بودند. از طرف

ديگر كسانى را كه از جايشان تكان نخورده بودند و نگفتند كه ما هم درس بلديم كسى به آنها كارى نداشت اما ما را به اين بهانه كتك زدند.

ادامه تحصيلاتم هم اينطور بود كه دوران دبيرستان را متفرقه خواندم. بعد رفتم دانشگاه پيام نور و ليسانس گرفتم. بعد هم رفتم دانشگاه امام حسين عليه السلام و فوق ليسانس گرفتم. دكتورى، دانشگاه آزاد قبول شدم كه بايد براى مصاحبه مى رفتم اما نشد كه بروم.

## ۲

# محب کار و خدمت

مادرم - خدا رحمتش کند<sup>۱</sup> - معمولاً قالی می بافت؛ هم قالی شخصی برای خودمان و هم چند سالی برای یک شرکت تولید فرش. دار قالی را شرکت فرش به پا می کرد و نخ و نقشه هم می داد. موقع تحویل قالی دستمزد را پرداخت می کردند. من هم قالی می بافتم. اگر مدرسه نمی رفتم روزها و اگر مدرسه می رفتم شب و بعد از ظهرها قالی می بافتم. من روزانه ده ردیف می بافتم. ده ردیفم که تمام می شد دیگر نمی بافتم و بقیه فرصت را به مطالعه و کارهای دیگر می گذراندم. ضمن اینکه من شب قالی می بافتم، انگار کسانی هم کمک می کردند که قالی تند بافته شود. خودم آنها را می دیدم که از آن طرف می بافند! شبیه انسان بودند. مطمئنم!

---

۱. مادر بزرگوار سردار در هفتم شهریور ماه ۱۳۸۱ در بیمارستان حضرت بقیه الله تهران به لقاء الله پیوست و پس از تشییعی با شکوه در آرامستان ادیمی به خاک سپرده شد.

تصور خودم و یا توهم نبود. چون ردیف قالی زود بافته می‌شد. آنچه که الان یادم می‌آید این است که من هر بار بیشتر از یک نفر را نمی‌دیدم که تند می‌بافت و کار زود انجام می‌شد. شبیه انسان بود. اینطور نبود که همیشه یک نفر باشد، بلکه متغیر بودند. چندین سال به این منوال گذشت و من با آنها ارتباط داشتم. حتی در ایام امتحانات سؤالات را برایم می‌آوردند! البته در خواب، نه در بیداری. خودمانی بودند. من زیاد از آنها نمی‌خواستم که سؤالات را برایم بیاورند. درس را می‌خواندم، بعضی مواقع که درس نمی‌خواندم یا گرفتار بودم، می‌گفتم ای کاش این قضیه حل می‌شد، همان وقت می‌دیدم که سؤالات را می‌آوردند. البته اینطور نبود که کاغذ دستم بدهند، بلکه سؤالات در ذهنم مرور می‌شد، بعد من همان سؤالات را مطالعه می‌کردم، و بعد می‌دیدم که همان سؤالات در امتحان آمده است. الان با آنها ارتباط ندارم. نمی‌دانم چه شد. فکر می‌کنم ایمانم ضعیف شده. آن موقع بین هشت تا دوازده سال داشتم. اولین باری که آنها را دیدم نترسیدم. هیچ‌گاه نترسیدم! انگار که به من الهام بشود، اینطوری بود و گویی من هم توقع همچون کاری را داشتم. فکر هم نمی‌کنم که آن موقع این جریان را به اعضای خانواده و یا کس دیگری گفته باشم.

برای بافت قالی، نور کافی نداشتیم. بی برقی حداقل تا سال ۱۳۵۹ وجود داشت. برق بعد از انقلاب به "ادیمی" آمد. به جز خود شهر زابل، هیچ‌کجا برق نداشت. فقط در "لوتک" یک موتور برق بود که چند ساعتی در شبانه روز برق تولید می‌کرد؛ جای دیگری برق نبود.

تلفن و جاده آسفalte هم وجود نداشت، جاده‌ها خاکی و شوسه‌ای بود. همانطور که گفتم نه در ادیمی و نه در تمام بخش "پشت آب" یک دبیرستان وجود نداشت. مدرسه راهنمایی هم در این بخش فقط یکی بود و اگر کسی راهنمایی را تمام می‌کرد باید برای خواندن مقطع دبیرستان به شهر می‌رفت. اینها وضعیت ادیمی در حدود سی سال قبل بود.

ما چراغ گرد سوز داشتیم که روشنش می‌کردیم و در پناه نور آن قالی می‌بافتیم. به این چراغ گرد سوز، چراغ موشک هم می‌گفتم. آن موقع آب لوله کشی هم وجود نداشت. وقتی رودخانه خشک می‌شد ما وسط نهر که خشک شده بود، چاه می‌کندیم و با دیگ که روی سرمان حمل می‌کردیم، به خانه آب می‌آوردیم و از همین آب، هم برای خوردن و هم برای استحمام و کارهای دیگر استفاده می‌کردیم.

به کسانی که خانه درست می‌کردند هم کمک می‌کردیم. آن زمان وقتی کسی می‌خواست خانه درست کند، یک بنا می‌آورد و در بقیه کارها همسایگان و دوستان و آشنایان کمک می‌کردند، اهالی همه به هم رایگان کمک می‌کردند و صاحب کار فقط به بنا پول می‌داد. اگر زمان مدرسه بود روزهای جمعه کمک می‌کردم. سه ماه تعطیلی هم هر کس خانه درست می‌کرد من می‌رفتم و کمک می‌کردم تا خانه‌اش ساخته شود. به همین جهت من بیشتر جمعه‌ها و سه ماه تعطیلی در ساختن خانه کمک می‌کردم.

چون آن موقع آجر نبود کسانی که می‌خواستند خانه درست کنند

اول گل را در قالب‌هایی که از جنس چوب و به شکل آجرهای الان بود می‌ریختند و به تعدادی که لازم بود درست می‌کردند و می‌گذاشتند تا خشک بشود و بعد با آنها خانه بسازند. من حتی در ساخت خشت هم کمک می‌کردم.

خاطره جالبی که از دوران کودکی دارم این است که کلاس اول یا دوم دبستان بودم که روزی پدرم گفت بیا با هم برای کاشتن بذر به مزرعه برویم. من حوصله کار نداشتم اما چون پدرم گفته بود رفتم. برای اینکه زود تمام بشود تخم‌های خربزه یا هندوانه را مشت مشت کاشتم و یکی دو ساعت بعد به پدرم گفتم: "تخم‌ها تمام شد". پدرم با تعجب پرسید: "چطور تمام شد؟" گفتم: "تمام شد دیگر!".<sup>۱</sup> بعد که تخم‌ها کم کم سبز شدند، معلوم شد که چرا تخم‌ها زود تمام شده بودند؛ و من غافل از اینکه اینها قرار است سبز شوند. بعد که تخم‌ها سبز شدند با سبز شدنشان مرا لو دادند و پدرم متوجه شد و گفت: "اگر می‌خواستی بروی، خوب می‌رفتی؛ چرا تخم‌ها را هدر دادی؟". البته فکر کنم اگر همان وقت، خاک‌ها را کنار می‌زدیم و بذرها را برمی‌داشتیم امکانش وجود داشت که تخم‌ها هدر نروند.

چون حجب و حیا داشتم، در مقابل خواسته پدرم اصلاً امکان نداشت که "نه" بگویم یا جوابش را بدهم؛ چه برسد به اینکه جواب سربالا بدهم. اصولاً در آن زمان مثل بچه‌های حالا نبودیم که جواب بدهیم و مثلاً بگوییم "نمی‌آیم" یا "شما برو بعداً من می‌آیم"!<sup>۱</sup> حرف پدر برای ما حجت بود و باید آن کاری که پدر

۱. سردار این جمله را که گفت بلند زد زیر خنده.

گفته بود، انجام می شد؛ حالمان خوب نبود یا حوصله نداشتیم یا خوابمان می آمد یا می خواستیم بازی کنیم معنا نداشت، باید به حرف پدر عمل می کردیم. لذا وقتی گفت برویم. گفتم چشم. سر مزرعه رویم نمی شد که بگوییم من می خواهم بروم. بعد به ذهنم رسید که تخم ها را مشت مشت زیر خاک کنم تا زود تمام بشوند و من هم بروم، غافل از اینکه بعداً همانجا و همانطور که کاشته شده اند، سبز می شوند.

نحوه صحیح کاشت بذر این است که دو یا سه تخم می کاری که اگر یکی پوچ بود، دو بذر دیگر سبز بشوند. بعد از آن دو تا هم وقتی قدری بزرگ شدند، یکی را می کنی تا یک بوته بماند؛ در هر صورت یک بوته باید بماند و بقیه هر چند تا که باشد را در می آورند. بعد که سبز شد یک بوته را می گذاری و بقیه را می کنی.

بعدها خودم کشاورزی می کردم. زمینی خریده بودیم که بالاتر از سطح رودخانه بود. من یک قسمت از زمین را که خاک های خوب و مرغوبی داشت و نزدیک رودخانه هم بود با تیشه کندم و خاک هایش را ریختم یک طرف تا بعد بشود از طریق رودخانه آن را آبیاری کنم. آبیاری اش کردم و برای اولین بار بادمجان و خیار کاشتم. خیارها دو نمونه بود، یک نمونه همین خیارهای معمولی بود، نمونه دوم مثل خربزه بزرگ می شد و شکل خربزه داشت اما مزه اش، مزه خیار بود.

بوته بادمجان ها - که در بهار کاشته می شوند - از امسال تا سال بعد خشک نمی شد، چون وقتی هوا سرد می شد کود حیوانی

می‌ریختم پایشان، تا ریشه‌ها گرم بماند. به محض اینکه هوا گرم می‌شد بادمجان‌ها مجدداً جان تازه‌ای می‌گرفتند و حیاتشان را از نو شروع می‌کردند و به بار می‌نشستند و بزرگ می‌شدند. وسعت زمین زیاد نبود اما آن قدر بادمجان بار می‌آورد که از مصرف خودمان و اقوام و بستگان زیاد آمد و من آن اضافه‌ها را می‌چیدم و می‌بردم و می‌دادم به مغازه‌ای که در روستا بود تا بفروشد. خدا صاحب مغازه را رحمت کند، اسمش «حسین» بود. بادمجان‌های اضافه را می‌بردیم و می‌گذاشتیم مغازه مشهدی حسین تا بفروشد در حالی که زمین کمتر از دویست متر بود - شاید صد و پنجاه متر می‌شد - اما برکت زیادی داشت و بوته‌های بادمجانش هم خیلی بزرگ می‌شد، به اندازه‌ای بزرگ می‌شد که اگر وسطشان می‌نشستی دیده نمی‌شدی. گاهی هم پیش می‌آمد که آب رودخانه کم می‌شد و من با سطل زمین را آب می‌دادم.

هندوانه، خربزه، گندم، جو، شبدر و ... هم می‌کاشتیم. به برخی از اقوام - از جمله شوهر خاله‌ام<sup>۱</sup> - هم در کاشت زمین کمک می‌کردیم. محصولات بقیه را آفت می‌زد و به اندازه محصولات ما برکت هم نداشت. هر چه ما می‌کاشتیم برکت داشت و آفت هم نداشت، سالم می‌ماند. بعد گندم و جو درو می‌کردیم.

حدود ده تا گوسفند هم داشتیم که از شیر و کره آنها استفاده می‌کردیم. من از آنها نگهداری می‌کردم و آنها را به چرا می‌بردم؛ گوسفندها می‌چریدند، من هم قدم می‌زدم و درس را می‌خواندم.

۱. مرحوم حیدر نادرینا که اکنون در آرامستان ادیمی آرمیده است.



## ۳

# محب انقلاب و روحانیت

زمینه فعالیت‌های فرهنگی و سپس عضویت من در سپاه برمی‌گردد به مسایل مرتبط با انقلاب اسلامی. قبل از انقلاب و در همان زمانی که در روستای ادیمی زندگی می‌کردیم، در ایام محرم سالی که من کلاس سوم دبستان بودم یک روحانی برای تبلیغ دههٔ محرم به روستا آمده بود و این مدت را در منزل ما ساکن بود. چون مسجد ادیمی خراب بود و از طرفی دبستان سپاه دانش ادیمی، اتاق‌هایی بزرگ و مناسب داشت قرار شد مراسم محرم در یکی از کلاس‌های این مدرسه برگزار شود؛ اما در کلاس‌ها عکس خاندان پهلوی نصب بود. این روحانی و پدرم مشغول صحبت بودند. روحانی حواش به من نبود که من هم در اتاق، کنار درب نشسته‌ام و صحبت‌های آنها را می‌شنوم. آن روحانی می‌گفت مصلحت نیست که مراسم امام حسین

علیه‌السلام در کلاسی که عکس خاندان پهلوی به دیوارش زده شده، برگزار شود. پدرم هم حرف او را تأیید کرد. آن روحانی ادامه داد: "عکس را که نمی‌شود برداریم؛ اما شاید بتوانیم مکان را عوض کنیم". بعد هم با تأمل و نگرانی پرسید: "اما چطور باید محل عزاداری را عوض کنیم که ساواک نفهمد؟".

به هر حال به این نتیجه رسیدند که بگویند مدرسه دور است و باید جای نزدیک‌تری پیدا کنیم. ناگهان آن روحانی متوجه شد که من هم در اتاق نشسته‌ام و تمام حرف‌هایشان را شنیده‌ام، احساس کردم کمی نگران شده است و رو به پدرم گفت: "آقا! پسر شما هم که اینجا بوده و ما متوجه نبوده‌ایم". پدرم به من اشاره کرد و به آن روحانی گفت: "او به کسی حرفی نمی‌زند". البته بعد که با پدرم تنها شدم، پدرم از من قول گرفت که راجع به حرف‌های آنها به کسی چیزی نگویم. من هم قول دادم که حرف‌هایشان را مثل یک راز خیلی مهم پیش خودم نگه‌دارم.

اما برای من یک سؤال ایجاد شد که چرا این روحانی نمی‌خواهد به اتاقی برود که عکس شاه در آن نصب شده است، مگر چه اشکالی دارد؟ لذا من نسبت به عملکرد شاه و خاندانش حساس شدم و شروع به بررسی کردم. در این بررسی من این قدر فهمیدم که شاه به مردم ظلم می‌کند و افراد سالم و صالح را زندانی، تبعید و اذیت می‌کند.

از پدرم راجع به رژیم می‌پرسیدم و بعد هم راجع به آنچه به من می‌گفت فکر کردم. من ملاحظه می‌کردم ژاندارمری، پاسگاه و

ساواک سخترانی روحانی را ضبط می‌کنند و اگر علیه شاه صحبتی می‌شد برخورد می‌کردند. یک بار هم از همان روحانی سختران تعهد گرفتند که نام «یزید» را در منبر نبرد و برای شاه هم حتماً دعا کند که آن روحانی گفت: «من برای تمامی مسلمانان دعا می‌کنم، اگر شاه مسلمان است دعا‌های من شامل حال او هم می‌شود». که اینجا دوباره برای من این پرسش مطرح شد که چرا این روحانی به طور شفاف قبول نمی‌کند که با اسم و رسم برای شاه دعا کند؟ و یا شاه چرا باید بگوید کسی از یزید اسمی نبرد؟ و چه رابطه‌ای میان شاه و یزید وجود دارد؟!

از طریق عملکرد سازمان‌های حکومتی و صحبت‌های بعضی از معلمین به این نتیجه رسیدم که شاه آدم خوبی نیست. برخی از معلم‌هایم می‌گفتند شاه مسائل شرعی را رعایت نمی‌کند؛ مثل حجاب، مصرف مشروبات الکلی، منتشر کردن تصاویر نامناسب در مجلات و فیلم‌ها و اینکه شاه از مؤمنین و صالحین حمایت نمی‌کند؛ لذا کنجکاوی‌ام شروع شد و سال به سال، اطلاعاتم افزوده شد و کم‌کم از همان قبل از انقلاب به این نتیجه رسیدم که طاغوت باید از بین برود.

گرچه سنم کم بود اما در راهپیمایی شرکت می‌کردم و علیه طاغوت در کوچه و مدرسه شعار می‌نوشتم. ما قبل از پیروزی انقلاب، با همین آقای «علی جان پیغان»<sup>۱</sup> و چند نفر دیگر از دوستان، مازیک

۱. بنگرید به گفتگوی مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی با آقای علی جان پیغان درباره سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی در: حبیب دلها، دفتر چهارم، تهران، ابناء الرسول، تابستان ۱۳۹۲، ص ۱۱۵.

تهیه کرده بودیم و سر شب در خانه روی کاغذ شعار مرگ بر شاه و مرگ بر خاندان شاه و... می نوشتیم، آخرهای شب هم در کوچه های روستا نصب می کردیم.

صبح زود هم می آمدیم مدرسه و روی تخته سیاه ها و دیوار مدرسه از مطالبی که نوشته بودیم می زدیم و با گچ هم شعار می نوشتیم؛ مرگ بر شاه؛ مرگ بر خاندان پهلوی؛ و خلاصه علیه رژیم شعار می نوشتیم و می رفتیم بیرون مدرسه. بعد که معلم ها و دانش آموزان می آمدند ما هم بعد از همه می رفتیم مدرسه.

یک بار هم عکس شاه را که اول کتاب های درسی ام بود، پاره کردم و در سطل آشغال انداختم؛ غافل از اینکه دختر همسایه مرا زیر نظر دارد. آن دختر داستان را به پدرش گفته بود و او هم بلافاصله به پاسگاه رفته بود و از من شکایت کرده بود! آن موقع کلاس پنجم، شاید هم راهنمایی بودم. یکی دو روز بعد، وقتی زنگ آخر به صدا در آمد و می خواستم از کلاس بیرون بروم، معلم صدایم زد. رفتم کنار میز آقا معلم ایستادم، همه که رفتند کتاب هایم را گرفت و باز کرد و شروع کرد به ورق زدن. وقتی نگاهش به جای خالی عکس ها افتاد، با ابرو اشاره ای کرد به صفحاتی که الان نبودند و گفت: "به خاطر اینکه عکس ها را پاره کرده ای از تو شکایت کرده اند". من بیشتر از آنکه نگران بشوم، عافلگیر شدم. اصلاً فکرش را هم نمی کردم به این آسانی لو بروم و خبرش به معلم ها هم برسد. آقا معلم نگاهی به قیافه مضطرب من کرد و با مهربانی گفت: "کاری کن این کتاب ها را کسی نبیند که برایت بد می شود" و بعد هم به من کتاب نو داد. خدا را شکر

پیگیری‌های پاسگاه هم بی‌نتیجه ماند، چون من کتاب نو داشتم و آنها نتوانستند ادعایشان را ثابت کنند.

یک بار هم تعدادی از معلم‌ها در اعتراض به رژیم مدرسه‌ها را تعطیل کرده بودند که شایع شده بود معلم‌ها برای حقوقشان کلاس‌ها را تعطیل کرده‌اند!

خوب پدرم روحانی بود و عاشورا و محرم سخنرانی می‌کرد. یادم هست «مرحوم حسین گلزاری» که انسان خداشناسی بود، با پسرش و چند نفر دیگر در ایام محرم سال ۱۳۵۷ بعد از عزاداری که در منزلش برگزار می‌شد به عنوان محافظ و با بیل و کلنگ، پدرم را تا خانه می‌رساندند و بعد برمی‌گشتند. در دوران مبارزات؛ چون پدرم انقلابی بود من هم به خوبی در جریان ماجراها قرار می‌گرفتم. سال ۱۳۵۷ و قبل از پیروزی انقلاب، حدود شش ماه خانه ما توسط شش نفر از نیروهای ژاندارمری محاصره بود. شب در می‌زدند و آب می‌خواستند. من که برای آنها آب می‌بردم شروع به سؤال پرسیدن می‌کردند و من که به ظاهر بی‌خبر از همه جا بودم به سؤالات آنها جواب می‌دادم. اما برخی از مسائل را به آنها نمی‌گفتم، مثلاً یکی از موضوعاتی را که به آنها نگفتم این بود که یک بار وقتی کاه‌ها را جا به جا می‌کردم، زیر آنها یک کتاب پیدا کردم. کتاب را به پدرم نشان دادم و گفتم من این کتاب را از زیر کاه‌ها پیدا کرده‌ام. پدرم هم کتاب را از من گرفت و نگاهی به آن انداخت و بدون اینکه عکس العمل خاصی نشان بدهد گفت باشد. بعد کتاب را داد به من و گفت طوری که هیچ کس نبیند، این کتاب را به خانه پدربزرگت ببر. من

کتاب را به خانه پدر بزرگم بردم. از آن زمان به بعد پدرم هر وقت می‌خواست آن کتاب را بخواند به خانه پدر بزرگم می‌رفت.

آن کتاب رساله توضیح المسائل حضرت امام خمینی (ره) بود که در صفحه اولش برای رد گم کردن اسم یک مرجع تقلید دیگر را نوشته بودند. من علاوه بر رساله، اعلامیه‌هایی را که پدرم می‌آورد و در طاقچه خانه پنهان می‌کرد و من متوجه آنها شده بودم شب یا روز و یا یک وقتی که پدرم در منزل نبود یا خواب بود این اطلاعیه‌ها و اعلامیه‌ها و بیانیه‌ها را می‌خواندم و در جریان روند انقلاب قرار می‌گرفتم. آن موقع رادیو لندن را هم که اخبار انقلاب را می‌گفت گوش می‌دادیم.

در راهپیمایی که در شهر تشکیل می‌شد ما هم شرکت می‌کردیم. محوریت راهپیمایی‌ها با «شهید حسینی طباطبایی»<sup>۱</sup> بود که عالم دینی بود. تعداد شرکت کنندگان اوایل کم بود. نزدیک پیروزی انقلاب بیشتر شد. افراد جمع می‌شدند در مساجد، یا قبلش در خانه برخی افراد. بعد کم کم گسترش پیدا کرد. شهید حسینی خیلی مراقب بود که کسی کشته نشود. بعد از اینکه انقلاب پیروز شد هم همچنان مراقبت می‌کرد. و موفق هم بود. من همان مقداری که در تظاهرات شرکت داشتم ایشان را می‌شناسم. شهید حسینی مبارز بود. با تمام طوایف مختلف، مولوی‌ها، سران طوایف و با این تیپ آدم‌ها هم رفت و آمد داشت و بین آنها جایگاه داشت و آنها هم برای ایشان احترام قائل بودند. بخشی از مبارزین ایران - از جمله شهید

۱. درباره این شهید سعید که هفتم تیر ماه ۱۳۶۰ همراه با شهید آیت الله بهشتی به شهادت رسید، گفتگویی با حجت الاسلام والمسلمین اعتمادی - پدر بزرگوار شهید حاج حبیب لک‌زایی - انجام شده است. ر.ک: حبیب دلها، دفتر سوم، تهران، انباء الرسول، بهار ۱۳۹۲، ص ۳۰۳.

اندرزگو را - می فرستاد افغانستان و یا برایشان سلاح تهیه می کرد. ایشان این قدر گستره مبارزاتی داشت و رژیم هم به همین دلیل ایشان را زندانی کرد. ایشان یک سال در زندان قصر بود. من قبل از انقلاب با یکی از جاهایی که ارتباط داشتم، همین «آقای عربشاهی»<sup>۱</sup> بود که من می رفتم خانه شان. بعد از انقلاب که ما به شهر آمدیم خانه مان نزدیک خانه شان بود. آقای عربشاهی را هم یک بار ساواک گرفته بود، فامیلی اصلی ایشان «مرادقلی» بود. به ایشان گفته بودند که شما علیه شاه کار می کنید؟ ایشان گفته بود نه من کاری نمی کنم. چند روزی ایشان را نگه داشته بودند و بعد گفته بودند پس باید بروی و فامیلت را عربشاهی بگذاری. بعد رفته بود و تحت فشار ساواک فامیلش را از مرادقلی به عربشاهی تغییر داده بود. یکی از خاطراتی که از آن موقع دارم این است که من یک شب رفته بودم مسجد حکیم. دو، سه تا از طلبه ها برگزاری جلسه قرآن اطلاعیه پخش می کردند. رئیس شهربانی هم می آمد مسجد حکیم و پشت سر آقای حسینی نماز می خواند. این طلبه ها هم که اطلاعیه جلسه قرآن را پخش می کردند، شهربانی گرفته و برده بود و در بازجویی از آنها پرسیده بود که شما با این اطلاعیه های جلسه قرآن دیگر چه چیزی پخش کرده اید؟ آنها هم گفته بودند هیچی! می گفتند ما داشتیم بازجویی می شدیم که رئیس شهربانی آمد. ما خوشحال شدیم که رئیس شهربانی ما را می شناسد و هر شب هم مسجد حکیم می آید و نماز می خواند.

۱. حجت الاسلام والمسلمین عربشاهی از علما و روحانیون سیستان.

او که آمد به او گزارش دادند که این افراد اطلاعیه پخش کرده‌اند و ما مشکوک شده‌ایم و احتمال می‌دهیم که چیزهای دیگری هم پخش کرده باشند. او هم تأیید کرده و گفته بود بله، حتماً اینها مطالب دیگری هم پخش کرده‌اند؛ با دقت و با سخت‌گیری تمام از آنها بازجویی کنید. یعنی به جای کمک، تشویق کرده بود و دستور داده بود که آن طلبه‌ها را بیشتر اذیت کنند و به آنها بیشتر فشار بیاورند. بعد هم آنها را از شهربانی به ساواک تحویل دادند. ساواک آنها را از شب تا صبح ایستاده نگه می‌دارد و کتک هم می‌زند. آن موقع هم این طوری نبود که اگر شهربانی یا ساواک طلبه‌ای را بگیرد امکان داشته باشد که بروی و بررسی که "جرمشان چیست و چرا اینها را گرفته‌اید؟". برای نجات آنها می‌نشستیم و سوره یاسین می‌خواندیم. هم‌زمان با این جریان، وقتی به نماز جماعت می‌ایستادیم، یک کسی می‌آمد و کفش‌های نمازگزاران را می‌دزدید و می‌برد. شهید حسینی تدبیر کرده بود که موقع نماز یکی از طلبه‌ها دم در مسجد صندلی بگذارد و به عنوان نگهبان بنشیند و مراقب باشد که کسی کفش‌های نمازگزاران را نبرد. این دو سه طلبه را ساواک، آن روز آزاد کرده بود و موقع نماز یکی از آنها نگهبان کفش‌ها بود. او همانجا که روی صندلی نشسته بود، خوابش برده بود. هر کاری کردیم بیدار نشد. مجبور شدیم همان طور که خواب بود ببریمش حجره. او تا روز بعد بیدار نشد از بس که خسته و اذیت شده بود.

آنها اعتراف نکرده بودند چون چیزی نبود که اعتراف کنند. فقط اطلاعیه برگزاری جلسات قرآن را توزیع کرده بودند اما آنها «گمان»



می کردند که در کنار اینها احتمالاً اعلامیه های امام یا نوشته هایی با این محتوا که مردم را تشویق کنند علیه رژیم شورش کنند هم پخش کرده باشند و به صرف گمان، این طلبه ها را بازداشت کرده بودند. اینها هم می گفتند ما برای برگزاری جلسه قرآن اطلاعیه پخش کرده ایم. آنها می پرسیدند دیگر چه پخش کرده اید؟ اینها هم چیزی پخش نکرده بودند که بگویند پخش کرده ایم.

یکی دیگر از خاطرات آن روزهایم این است که یکی از روحانی نماها را قبل از انقلاب ساواک فرستاده بود مسجد حکیم. او هم آمده بود مسجد؛ وقتی حاج آقا حسینی از حوزه وارد مسجد می شد او می رفت و در یک استکان چای می ریخت و می آورد خدمت حاج آقا و می گفت حاج آقا برای شما چای آورده ام. شک کرده بودند که مبدا داخل استکان چای چیزی ریخته باشد که باعث شهادت حاج آقا حسینی بشود؛ لذا برنامه ریزی کرده بودند که وقتی او چای می آورد یک کسی از طلبه ها می آمد و می گفت حاج آقا شما را دم در کار دارند. او می رفت و برمی گشت، و در این فاصله چای را دور می ریختند و استکان را سر جایش می گذاشتند که یعنی حاج آقا حسینی طباطبایی چای را خورده اند.

این توطئه واقعاً برنامه ریزی شده بود و ما هم متوجه شده بودیم و هر وقت یک روحانی مثلاً از قم یا مشهد یا تهران یا جایی دیگر برای تبلیغ به مسجد ما می آمد، فوراً تماس می گرفتیم و راجع به آن روحانی پرس و جو می کردیم و اطلاعات به دست می آوردیم که این روحانی که زابل آمده کیست و سابقه اش چیست و تحقیق

می شد که آیا درباری هست یا نه. خادم مسجد حکیم هم ساواکی بود که البته بعد از انقلاب معلوم شد.

لذا ما انقلابی قبل از انقلابیم و الحمدلله از قبل از انقلاب مبارزه با طاغوت را آغاز کرده ایم و این تلاش به لطف خدا همچنان ادامه دارد.

در مجموع، فعالیت هایم مشکل خاصی را برایم ایجاد نکرد. فقط بعد از اینکه انقلاب پیروز شد و پاسگاه نزدیک روستای ما هم دست نیروهای انقلاب افتاد، در یکی از اسناد اسم شانزده نفر را نوشته بودند که حکم اعدام آنها صادر شده بود. از این شانزده نفر، اولی اسم پدرم و دومی هم اسم من بود.

## ۴

### محب فرهنگ جهاد و رشادت

بعد از پیروزی انقلاب - با توجه به آن زمینه ها - در بخش فرهنگی سپاه مشغول فعالیت شدم. من سه ماه تعطیلی در کوره آجر پزی کار کردم و توانستم با پول آن یک دوچرخه بخرم. بعد با دوچرخه راه شنی و خاکی بدون آسفالت را طی می کردم تا از روستا به شهر بیایم. عکس امام، کتاب، پوستر و هر چه که سپاه داشت برمی داشتم و ترک دوچرخه می بستم و حداقل در ده روستای منطقه توزیع می کردم. بعضی مواقع هم فاصله حدوداً ده کیلومتری روستا تا شهر را پیاده می رفتم و می آمدم. فکر می کنم سال ۱۳۵۹ از روستای ادیمی به شهر زابل رفتیم و سال ۱۳۶۰ هم به جهت ارتباطی که با سپاه داشتم از من دعوت کردند عضو این نهاد شوم و من قبول کردم. وارد سپاه که شدم جنگ شروع شده بود. من هم مثل بسیاری از جوانان این مرز و بوم علاقمند بودم که از انقلاب، اسلام و کشورم

دفاع کنم. لذا وقتی احساس کردیم انقلاب دوباره توسط طاغوت مورد تهدید و تجاوز قرار گرفته به مبارزه با آن پرداختم.

من دو، سه بار جبهه رفتم. من که فکر می‌کردم کار خوبی می‌کنم و به دوستان و آشنایان و بستگان هم گفته بودم که جبهه می‌روم. حالا اینجا یک اتفاق جالب افتاد.

عرض کنم خدمت شما که من دوازدهم اسفند ۱۳۶۰ ازدواج کردم. روزی که می‌خواستم بروم جبهه هفدهم اسفند ماه همان سال بود، یعنی چهار روز بعد از ازدوایم! که خانواده گفت نرو! اما من برای رفتن مصمم بودم و تصمیم خودم را گرفته بودم.

صبح که می‌خواستم بروم در خانه را قفل کردند که من نروم. ما آن موقع در خانه پدر خانم بودیم. خانه هم یک اتاق داشت. در خانه را خانم قفل کرده بود که من نروم. من هم اراده کرده بودم که واقعاً بروم. فکر کردم که باید چکار کنم، دیدم چیزی به ذهنم نمی‌آید. یک قاشقی را برداشتم با ته همان قاشق یک کمی با قفل کلنچار رفتم و همین که قاشق را به قفل زدم، قفل در باز شد. اصلاً معجزه آسا بود! چون با کمی تلاش قفل باز شد. از اتاق آمدم بیرون که بروم، دیدم در حیاط را هم قفل کرده‌اند. برای باز کردن در حیاط هم دنبال کلید نگشتم. جوان بودم و از روی دیوار صاف، پریدم و رفتم سپاه زابل. همین سپاه که الان در خیابان شهید مطهری است.<sup>۱</sup>

ما حدوداً بیست، سی نفری بودیم که همه آنها را می‌شناختم، چون در سپاه با هم بودیم. من هشتم تیر ماه ۱۳۶۰ وارد سپاه شدم. از یک

۱. مکان سپاه پاسداران شهرستان زابل اکنون تغییر کرده است.

سال قبلش هم با سپاه همکاری داشتیم؛ یعنی از سال ۱۳۵۹ به بعد. هشتم تیرماه ۱۳۶۰ تا هفدهم اسفند ماه ۱۳۶۰ هم در سپاه مشغول بودم و خیلی‌ها را می‌شناختم.

آنجا فرمانده سپاه استان سخنرانی کرد که به نظرم «آقای خاکسار» بود، همین که رئیس حج و زیارت هم بود. در مورد هر چه که لازم بود صحبت کرد؛ مانند اینکه: فرمان امام هست و قطعاً باید به جبهه برویم و اما اینها که آمده بودند همه‌شان داوطلب بودند کسی را به زور و اجبار نفرستاده بودند. یک سخنرانی حماسی بود.

بعد هم اسفند دود کردند، ما را از زیر قرآن رد کردند، با سلام و صلوات، مردم و هم رفقای پاسدارمان که می‌ماندند، جمعیت زیادی را تشکیل می‌دادند که با سلام و صلوات ما را بدرقه کردند. خیابان مقابل سپاه پر شده بود. مردم خیلی بودند، نمی‌توانم تخمین بزنم اما مردم حضور با شکوهی داشتند. برای بدرقه هر یک از نیروها هم چندین نفر آمده بودند، البته به جز من که از خانه فرار کرده بودم. مردم با شکوه تمام یک مقداری همراه اتوبوس پیاده هم آمدند.

صبح از سپاه زابل راه افتادیم. فکر کنم ساعت حدود هشت با اتوبوس حرکت کردیم به طرف سپاه زاهدان، نماز و نهار و استراحت و این مسائل را سپاه زاهدان بودیم.

غروب از زاهدان راه افتادیم. سپاه زاهدان آن موقع روبه‌روی همین استانداری الان بود، قبلاً هم استانداری همانجا بود. در سپاه زاهدان برای بدرقه مردم نبودند و خود مسئولین سپاه ما را بدرقه کردند. نزدیک صبح، هوا هنوز تاریک بود که رسیدیم کرمان. رفتیم پادگان

كرمان كه اعزام بشويم، گفتند الان لازم نيست كه برويد، برگريد و مرخصي برويد و چهار، پنج روز بعد بياييد. حالا نمي دانم هماهنگي بوده يا نبوده، بالاخره آنها اينطوري گفتند، ما هم برگشتيم. البته اين قضايا براي ما طبيعي بود. نه بي نظمي بود و نه هم بي انضباطي، البته آنها مي توانستند بگويند كه بمانيد ولي گفتند كه برويد شهر خودتان و برگريد. آمديم زابل، من كه برگشتم زابل، خانواده خوشحال شدند.

خوب حالا كه برگشته بودم، دنبال اين بودم كه اين دفعه چطور بروم كه تجربه دفعه قبل تكرر نشود. خوب بالاخره من برگشتم و اظهار شادمانی كردند، از همه بيشتر هم عروس خانم خوشحال شد و خانواده عروس خانم. چون كه براي پدرم و خانواده ما قضيه جا افتاده بود؛ آنجا نه كسي ناراحت شد و نه كسي گفت نرو! من قبلش رفتم و خداحافظي كردم و آمدم.

روز قبلش با همه خداحافظي كرده بودم، اهالي منزل در آن موقع خواهرانم «صغري» و «صديقه» و برادرانم «نجف» و «شريف» بودند. حالا مي خواهم بگويم كه با اهالي آنجا من خداحافظي كردم و هيچ عكس العمل منفي نبود. خداحافظي كردم و رفتم و تمام. اتفاقاً پدرم دعای محفوظ ماندن را براي من خواند: «إِنَّ الَّذِي فَرَضَ عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لَرَأْدُكَ إِلَيَّ مَعَادٍ يَقِيناً» كسي كه قرآن را بر تو واجب كرده است حتماً تو را به بازگشت گاه باز مي گرداند. <sup>۱</sup> (ان شاء الله) «فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ» پس خدا بهترين نگهبان است، و

۱. سوره قصص (۲۸)، آيه ۸۵

اوست مهربانترین مهربانان.»<sup>۱</sup> اما عکس العمل منفی مال خانمم بود. آنجا کسی به من نگفت که نرو ولی عروس خانم می گفت که نرو! بقیه هم دخالت نمی کردند.

به آقا گفتم آمدم که چند روز بعد باید بروم ولی به حاج خانم نگفته بودم. دنبال این بودم که این دفعه چه طور بروم که مشکلی ایجاد نشود. ساکم را از کرمان نیاورده بودم؛ این از ساک. قبلاً ساک را که بسته بودم فکر نمی کردم که مخالفت بکنند؛ وقتی گفتم دارم می روم، مخالفت کردند. فکر می کردم که مثل خانه بابا مخالفت نمی کنند و عکس العمل منفی ندارند، آنجا را هم فکر می کردم همینطوری است و گفتم من دارم می روم، بعد دیدم می گویند که نرو! هر چه هم رفتمم جدی تر می شدم آنها بیشتر ناراحت می شدند.

بار دوم دنبال این بودم که بروم. ما حاج خانم را برداشتیم، رفتیم خانه آقا. ما با خانم شوخی داشتیم. من هم می خواستم به یک شکلی، مطلب را بگویم و بروم. به خانمم گفتم یک لیوان آب خوردن به من بده! به شوخی گفت نمی دهم، خودت آب بردار و بخور! من هم گفتم اگر به من آب خوردن ندهی، می روم جبهه. گفت برو! من هم بلند شدم و کفش هایم را پوشیدم. مادرم هم گفت که حالا که بیرون می روی یک مرغ هم سر راحت بخر! آمدم بیرون. در مسیر آقای دامنرویی را دیدیم که آقا در خانه اش بود، گفتم خانه که رفتی بگویی که فلانی گفت من رفتم جبهه. فکر می کردند شوخی می کنم. مرغی را هم که خریده بودم دادم دست آقای دامنرویی که ببرد و

۱. سوره یوسف (۱۲)، آیه ۶۴.

گفتم به مادرم هم بگویی که من رفتم جبهه. خوب من هم شوخی داشتم و دنبال همچین بهانه‌ای بودم که وقتی می‌روم جبهه گریه و ناراحتی و این چیزها نباشد. بعد خانم متوجه شده بود که من جدی گفته بودم و رفته‌ام جبهه.

این بار به اختیار خودمان بودیم و به عنوان مرخصی برگشته بودیم و کاری به سپاه نداشتیم. چون ما نیروی جنگ بودیم و از سپاه معرفی شده بودیم و تمام. بعد آمدیم کرمان، از کرمان آمدیم اهواز، مدتی اهواز بودیم و آموزش دیدیم. قرار شد من راننده تانک بشوم. بعد عملیات زود شروع می‌شد لذا از اهواز آمدیم شوش، پنج شش روزی شوش بودیم. از شوش رفتیم دشت عباس و در عملیات فتح المبین شرکت کردم.

در عملیات فتح المبین شرکت کردم؛ «إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُبِينًا؛ به راستی ما برای تو پیروزی آشکاری فراهم آوردیم.»<sup>۱</sup> ما بنا بود پانزده کیلومتر پیش‌روی کنیم. بعد که خط را شکستیم، دیدیم کسی مقابلمان نیست. سوار توپوتا شدیم و پنجاه کیلومتر با ماشین رفتیم! خط را که شکستیم، عراق پشت سر نیرو نداشت، پنجاه کیلومتر پیش‌روی کردیم. پنجاه کیلومتر مستقیم، به کیلومتر مربع که زیاد است، باید نگاه کنی چقدر می‌شود. جاده شوش - اهواز و جاده شوش - دزفول آنجا آزاد شد. تپه‌های ۲۰۲ آزاد شد، ما آنجا بودیم. کمر سرخ آزاد شد.

خیلی از دوستانم آنجا شهید شدند. یک رفیق داشتیم به نام «ارباب

۱. سوره فتح (۴۸)، آیه ۱.



رشید» که زودتر از من آنجا رفته بود. وقتی فهمید من آنجا آمده‌ام، آمد پیش من. گفت چهل و هشت ساعت بعد عملیات است، بعد از عملیات می‌روی زابل؟ گفتم مگر ما شهید نمی‌شویم؟ گفت ممکن است شهید شویم. بعد از هم خداحافظی کردیم و داشتیم دور می‌شدیم که برگشت، گفت که ممکن است که من شهید شوم ولی یک نگرانی دارم، پرسیدم از چه نگرانی؟ در ضمن برادرش هم جبهه آمده بود. گفت هیچی! اخوی‌ام جبهه آمده و من برادرش را ندیده‌ام و دل تنگش هستم. من اخوی‌اش را اهواز دیده بودم، اخوی‌اش به من یک شانه داده بود. شانه را گذاشته بودم در جیبم و همان لحظه هم همراهم بود. گفتم من اخوی‌ات را دیده‌ام، این شانه را هم به من هدیه داده است. شانه را از من گرفت و سرش را شانه زد، ریشش را هم شانه زد و گفت حالا خاطر جمع شد. خداحافظی کرد. کمی که رفت دوباره برگشت، گفت: فلانی! بیا با هم یک قراری بگذاریم. گفتم چه قراری؟ گفت هر یک از ما شهید شد، روز قیامت دیگری را شفاعت کند. گفتم باشد. ما این قرار را با هم گذاشتیم و دوباره با هم خداحافظی کردیم. گفت چهل و هشت ساعت دیگر عملیات شروع می‌شود. گفتم چطور؟ گفت به ما گفته‌اند از اینجا که بروید فلان جا درختی است، فلان جا زیارتی است، اینجا جاده است، از اینجا اینطوری می‌رویم و [آدرس داد].

دوستان می‌گفتند کنار همان درخت و در همین عملیات فتح المبین شهید شد. من بعد رفتم جایی که شهید شده بود. شهید ارباب رشید و شهید نصیری که از بچه‌های زابل بود آنجا شهید شدند. شهید

سمیعی از روستای «بالاخانه» آنجا شهید شد که زابل دفن هستند. شهید ارباب رشید در روستای «ده ارباب» دفن است. پسر آقای چشک<sup>۱</sup> که ارتشی بود آنجا شهید شد؛ چون ارتشی‌ها و سپاهی‌ها با هم ادغام شده بودند. ارتشی‌ها همان اول تانک‌ها را گذاشتند و فرار کردند، بسیجی‌ها و پاسدارها هم ماندند، یک بساطی بود. عرض کنم خدمت شما که ده، پانزده نفر از رفقای ما همانجا شهید شدند. شهید رنجوری هم آنجا شهید شد، چند نفر دیگر هم بودند. دشت عباس یک زیارتی دارد. بعد من دو سه بار آنجا رفتم. این قدر برای من شیرین بود، مردم هم کشاورزی می‌کردند. من رفتم در سنگری که آنجا بود.

شبی هم که ما باز از پشت خط راه افتادیم و رفتیم خط، هفتاد نفر داخل یک هیفا نشستیم. هیچ کدامان هم تفنگ نداشتیم. یک دفعه دیدیم که از خط ایران رد شده‌ایم و وارد خط عراق شده‌ایم. موقع اذان مغرب و عشاء هم بود. چون هیفا چادر داشت، عراقی‌ها نفهمیدند و متوجه حضور ما نشدند. این هیفا از همان راهی که آمده بود برگشت. عراقی‌ها هم ندیدند. اگر عراقی‌ها می‌دیدند همه ما را اسیر می‌کردند. هفتاد نفر داخل ماشین بودیم، بدون هیچ اسلحه‌ای؛ یک قبضه تفنگ هم نداشتیم.

خلاصه در همان سال ۱۳۶۰ و در بدو ورود به سپاه، پس از گذراندن آموزش به عنوان تک تیرانداز در «عملیات فتح المبین» شرکت کردم. البته اول بنا بود راننده تانک بشوم، اما بنا به دلایلی به

۱. شهید چشک.

عنوان تک تیرانداز مشغول شدم. عملیات فتح المبین که تمام شد تسویه حساب کردم و برگشتم زابل. باز تا دفعه بعدی که آمدم.<sup>۱</sup> بعد سپاهیان حضرت رسول(ص) که آمدند من هم با آنها آمدم. حاج آقای ناظری<sup>۲</sup> هم آن موقع فرمانده حوزه مقاومت بود. من بدون اجازه آمده بودم. متوجه شدم که برای من به دادرای نظامی گزارش رد کرده‌اند که فلانی بدون اجازه رفته جبهه. آقای ناظری با هفت، هشت نفر دیگر را یک طوری برگرداندم و خودم ماندم - خدا رحمت کند - شهید حاج قاسم میرحسینی<sup>۳</sup> گفت فرمانده جنگ من هستم و به تو تکلیف می‌کنم که برگردی زابل. چون آنجا بیشتر لازم است که نیروهای داوطلب را جمع و جور کنی و بفرستی جبهه. خوب من آنجا [در زابل] مسئول بسیج بودم. حاج آقا ناظری آن موقع مسئول بسیج زهک<sup>۴</sup> بود. من مسئول بسیج شهرستان زابل بودم. گفتم وقتی تو به عنوان فرمانده جنگ می‌گویی چشم. آنجا که رفتم به من گفتند باید بروی دادرای. من در تمام عمرم یک بار دادرای نظامی رفتم، آن هم به خاطر اینکه بدون اجازه جبهه رفته بودم.

۱. این جمله را هم لبخندی ملیح همراهی می‌کند.

۲. مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی گفتگویی با جناب آقای سرهنگ محمد ناظری درباره سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی انجام داده است، که به زودی منتشر می‌شود.

۳. سردار شهید حاج قاسم میرحسینی، جانشین لشکر ۴۱ ثارالله. برای مطالعه در این زمینه رک: مصاحبه سردار حاج قاسم سلیمانی درباره سردار شهید حاج قاسم میرحسینی، حبیب دلها، دفتر سوم، تهران، ابناء الرسول، بهار ۱۳۹۲، ص ۳۲۳.

۴. الان شهرستان شده است.



## ۵

# محب اسلام و ایثار

من در سال ۱۳۶۷ در گردان ۴۰۹ مشغول فعالیت بودم. این گردان در شلمچه حضور داشت و در خط مقدم بود و در نبرد شلمچه در همین تاریخ تا آخرین فشنگ مقاومت کرد.<sup>۱</sup>

در خرداد ۱۳۶۷ مجروح شدم. اول چشمم مجروح شد. یادم می آید وقتی زخمی شده بودم، اسلحه بدون فشنگم را محکم گرفته بودم، یکی از رزمندگان به من گفت خوب اسلحه‌ات را ببنداز. اما من محکم‌تر تفنگ را به سینه می‌چسباندم مثل مادری که فرزندش را به سینه می‌فشارد. اصلاً دلم نمی‌آمد که اسلحه‌ام را ببندازم، تا اینکه یکی از رزمنده‌ها اسلحه‌ام را از دستم گرفت و من به او تحویل دادم. بعد به یکی از بچه‌های رزمنده گفتم من جلوی تو راه می‌روم، تو پیشانی‌ام

---

۱. نیروهای این گردان عمدتاً بچه‌های استان سیستان و بلوچستان بودند که تعداد زیادی از آنان به همراه بچه‌های گردان ۴۰۵ که آنان نیز بچه‌های سیستان و بلوچستان بودند در عملیات کربلای پنج در سال ۱۳۶۵ در منطقه شلمچه به شهادت رسیدند.

را ببند که خون نیاید، چفیه‌ام را که به کمرم بسته بودم، باز کردم و دادم دستش، او هم پیشانیم را بست. یک مقداری که با این رزمنده که او را نمی‌شناختم آمدم، من که جایی را نمی‌دیدم دست چپم در دست راست رزمنده‌ای بود که با شتاب می‌دوید و مرا با چشمی مجروح و بی‌سو، دنبال خودش می‌کشید که ناگهان خمپاره‌ای کنارمان منفجر شد و من دوباره مجروح شدم و افتادم و بیهوش شدم.

متوجه محمدرضا حیدری نسب شدم. به حیدری نسب گفتم من را هم با خودت ببر! ناچاراً دستم را گرفت و یک مقداری آورد. بعد که ما یک مقداری آمدید، شبستری را دیدیم. آقای حیدری نسب، دست من را داد به دست آقای شبستری. شبستری دستم را گرفته بود و داشتیم می‌آمدید که خمپاره‌ای نزدیکمان منفجر شد، من رفتم هوا و خوردم زمین، اینجا بود که خمپاره پهلویم را برده برد، چون دستم در دست آقای شبستری بود، و بین دست و پهلویم یک فاصله ایجاد شده بود، ترکش خمپاره از اینجا رفته بود؛ باز من اینجا دوباره مجروح شدم.

یعنی دو بار! یک بار در کله گاوی و یک بار هم در مسیری که داشتم می‌رفتم. کله گاوی هم یک خاکریزی بود که این خاکریز حالت سر گاو داشت و به آن می‌گفتند کله گاوی نه اینکه اسم یک منطقه باشد.

این جراحات سطحی هم نبود. ببین! ترکش از اینجا [قسمتی از سر] خورده بود و عصب چشم [راست] را قطع کرده بود که هنوز قطع است. بعد از اینجا [یعنی قسمتی از سر] یک ترکش آمده بود پشت

این [پشت جمجه] که هنوز هم هست. این چشم خونریزی داخلی کرده بود و [چشم چپ] بینایی اش را از دست داده بود، چشم دیگر هم که عصبش کامل قطع شده بود، بعد از همینجا رفته بود داخل. اینجا گلویم [تقریباً وسط گلو] هم ترکش خورده بود، صورتم هم همه اش ترکش خورده بود.

حالا! داشتیم در مسیر می آمدیم که دوباره مجروح شدم، این بار پهلویم مجروح شد، یعنی یک بار گردن، پیشانی و چشمانم ترکش خورده بود، در مسیر هم که می آمدیم پهلویم ترکش خورد. پاهایم هم ترکش خورد. چون گلوله دشمن می آمد، دیگر هر چه دلت بخواهد ترکش خورد! بعد آقای شبستری دست مرا - در حالی که چشمانم جایی را نمی دید - گرفت و با خودش می آورد و همینطوری که راه می رفتیم، ترکش هم می خوردیم که دوباره درگیری شد و او خودش اسیر شد؛ در حالی که قبل از آنکه عراق بیاید و به خط آخر برسد و آن را به خط خود الحاق کند من را از معرکه بیرون آورده بودند. قبل از اینکه بقیه ماجرا را تعریف کنم این نکته را بگویم که رزمندهای که دستم در دستش قرار داشت «آقای سید داوود احمدی» معروف به «شبستری» بود که پاسدار و اهل زابل بود که اسیر شد. شبستری شوهر خانم داوودی<sup>۱</sup> - خدا رحمتش کند - بود؛ مهم این بود که آقای شبستری که دست من را گرفته بود و داشت می آورد، خودش اسیر شده بود! بعد هم احساس کرده بود من شهید شده ام! اما من آمده بودم. وقتی ایشان آزاد شد، از او نحوه اسیر شدنش را پرسیدم. جریان

۱. سرکار خانم "سادات بیگم داوودی" مسئول بسیج خواهران استان سیستان و بلوچستان بود که در پانزدهم بهمن ماه سال ۱۳۸۵ به ملکوت اعلی پیوست.

اینطوری بود که من که مجروح می شوم و می افتم، ایشان چند بار مرا صدا می زند که پاسخی نمی شنود؛ لذا فکر می کند من شهید شده‌ام. در همین اثنا ایشان احساس می کند که تانک عراقی که از کنارم عبور کرده، از روی بدنم رد شده و اگر احتمال ضعیفی هم می داده که من زنده باشم، مطمئن شده که شهید شده‌ام. خودش هم که پشت خاکریز می رود اسیر می شود. او در اردوگاه عراق برای من مجلس ختم برگزار کرده و فاتحه خوانده بود. این را هم خودش برایم تعریف کرد.<sup>۱</sup>

به هر حال به هوش که آمدم متوجه شدم گوشه‌ای افتاده‌ام؛ نمی دانستم شب است یا روز، نمی دانستم کجا هستم، اسیر شده‌ام یا نه؛ هیچی نمی فهمیدم.

احساس کردم پهلویم خیلی درد می کند و می سوزد؛ دستم را طرف پهلویم بردم که آن را کمی بخارانم و مالش بدهم که ناگهان احساس کردم انگشتانم وارد بدنم شدند، و دستم به چیز نرمی خورد و خیس شد! متوجه شدم ترکش‌های خمپاره پهلویم را پاره کرده‌اند و یک شکاف به اندازه یک کف دست در پهلویم ایجاد شده است. به زحمت نشستم. اصلاً نمی توانستم تکان بخورم، می خواستم بلند شوم اما نمی توانستم. فکر کردم شمع عمرم کم کم دارد سوهای آخرش را می زند و دارم شهید می شوم. شهادتینم را گفتم و منتظر شدم که شهید بشوم!

۱. سید داود احمدی در گفتگویی که درباره سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی با وی انجام شده است به تفصیل این جریان را نقل می کند. ر.ک: حبیب دلها، دفتر چهارم، تهران، ابناء الرسول، تابستان ۱۳۹۲، ص ۱۷۵.



پس از گذشت مدتی دیدم نه، انگار از شهادت خبری نیست. دوباره تلاش کردم بلند بشوم، این بار توانستم سرپا بایستم. نمی دانستم به کدام سمت باید بروم. یکه و تنها بودم. یکی از چشم هایم به شدت مجروح شده بود، چشم دیگرم هم بر اثر ترکشی که به پیشانیم خورده بود پر از خون بود و هیچ جا را نمی دیدم. تلو تلو می خوردم و پاهایم را با زحمت به زمین می کشیدم. پاهایم قبل از عملیات زخمی شده بود، به همین دلیل به جای پوتین، دمپایی می پوشیدم، دمپایی ها هم از پایم درآمده بود و پاهایم بشدت می سوخت، اما نمی فهمیدم از آسفالت داغ است یا از قیر و باروت.

بعد یک ماشین ایستاد و به من گفت سوار بشوم. اما من نای سوار شدن را نداشتم. کسی از من پرسید: "از تیپ یا گردان الغدیر هستی؟" من هم که اصلاً حال توضیح دادن نداشتم با سر اشاره ای کردم. دستم را گرفتند و انداختند پشت ماشین. نمی دانم چند نفر دیگر در ماشین بودند. وسط راه که عراقی ها خمپاره می زدند، آنها مرا که زخمی بودم، در ماشین تنها می گذاشتند و خودشان سریع از ماشین پایین می پریدند و پناه می گرفتند!

خلاصه مرا به بیمارستان صحرایی تحویل دادند. کسی که نمی دانم کی بود، حالم را پرسید، از او آب خواستم، اما نه او و نه هیچ کس دیگر به من آب نداد.<sup>۱</sup>

۱ بر اساس سخنان آقای ضیائی ایشان حال سردار را پرسیده و شهید از ایشان تقاضای آب کرده است. مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی گفتگویی با جناب آقای ضیائی درباره سردار شهید حاج حبیب لکزایی انجام داده است، که به زودی منتشر می شود.

پزشک‌ها رگی را که می‌خواستند نتوانستند پیدا کنند، گفتند ایشان خیلی حالش بد است و معالجه نمی‌شود، خونریزی زیادی هم کرده است. مرا یک گوشه‌ای گذاشتند و رفتند. احساس کردم از زنده بودن من قطع امید کرده‌اند. بیمارستان نزدیک خط بود. بعد از مدتی به نظر رسید که مرا داخل اتوبوس گذاشتند، کف اتوبوس، زیر دست و پا. یک دفعه احساس کردم داخل هواپیما هستم، از کسی که نمی‌فهمیدم چه کاره است پرسیدم: "الان کجا هستیم؟" که آن بنده خدا هم حدس مرا تأیید کرد و به آرامی خیلی کوتاه جواب داد: "هواپیما".

پس از مدتی نسیمی به صورتم خورد و من که از حال رفته بودم، دوباره به هوش آمدم. هنوز در هواپیما بودم و از صحبت‌هایی که در هواپیما به گوشم خورد اینطور متوجه شدم که هواپیما به علت نقص فنی مجبور به بازگشت شده است. دوباره بیهوش شدم.

این بار که به هوش آمدم، خودم را در بیمارستان دیدم، "بیمارستان مرحوم آیت الله کاشانی" در شهر "اصفهان". فکر کنم چهارم خرداد ۱۳۶۷ بود و من بعد از چهار روز به هوش آمدم. سر و صورتم را که پر از خون و گل و ترکش بود، به زحمت با ماشین تراشیدند.

ببین! نارنجک یک حلقه دارد که می‌کشی‌اش، اینجا [در ناحیه گلویم] رفته بود و گیر کرده بود، متوجه می‌شوی؟ اینجا چاشنی نارنجک گیر کرده بود که بعد من حلقه نارنجک را در بیمارستان دیدم و با دستم آن را در آوردم. جایش الآن هست؛ اینجا.

بعد متوجه شدم که از طرف لشکر ۴۱ ثارالله به سپاه شهرستان زابل فکس فرستاده‌اند که فلانی شهید شده است. چون وقتی در

شلمچه روی خاک‌ها افتاده بودم، برخی از دوستان که مرا دیده بودند فکر کرده بودند که شهید شده‌ام. از طرفی در طول مسیر، هیچ جا نتوانسته بودم حتی یک کلمه حرف بزنم. دوستانی هم که از بیمارستان‌ها سراغ مرا گرفته بودند، نتوانسته بودند هیچ اطلاعاتی به دست بیاورند؛ لذا با توجه به اینکه مرا افتاده بر خاک، بی هیچ حرکتی دیده بودند گفته بودند فلانی شهید شده است.

من دنبال کسی بودم که از طریق او بتوانم به خانواده اطلاع بدهم. سراغ نماینده بنیاد شهید را گرفتم که به من گفتند برای مراسم ازدواج خود به مرخصی رفته است.

در اتاقی که من بودم، یک مجروح دیگر هم بستری بود که پدر و مادرش همراهش بودند و از او پرستاری می‌کردند و کارهایش را انجام می‌دادند. آنها که دیدند من غریبم و در ظاهر کسی را ندارم، تقسیم کار کردند و پدر آن مجروح به من رسیدگی می‌کرد و مادر، به فرزند خودش.

بعد یک بنده‌خدایی که بالباس شخصی و ظاهراً برای عیادت بیماران آنجا آمده بود، حالم را پرسید و چون دید کسی بالای سرم نیست، به من گفت: "مگر خانواده‌ات خبر ندارند؟" گفتم: "نه! متأسفانه نماینده بنیاد شهید هم نیست، آشنایی هم اینجا ندارم، و نتواسته‌ام به خانواده خبر بدهم." از من شماره تلفن خواست. من هم شماره تلفن یکی از دوستانم به نام «آقای یوسف کیخا»<sup>۱</sup> را دادم. بعد از ظهر همان روز

۱. مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی گفتگویی با آقای حاج یوسف کیخا درباره سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی انجام داده است، ر.ک: حبیب دلها، دفتر چهارم، تهران، ابناء الرسول، تابستان ۱۳۹۲، ص ۱۳۰.

که آقای کیخا از زاهدان به بیمارستان زنگ زد، فهمیدم آن بنده خدا با ایشان تماس گرفته و شماره تلفن بیمارستان را هم به او داده است. حاج یوسف کیخا عضو بسیج زاهدان بود، من هم مسئول بسیج زابل بودم. ما یک دوست و همکار مشترک داشتیم به نام «آقای میرشکار»<sup>۱</sup> که عضو بسیج مرکزی در تهران بود، لذا آقای کیخا قبل از اینکه به طرف اصفهان راه بیفتد به آقای میرشکار هم خبر داده بود. آقای میرشکار از تهران و آقای کیخا از زاهدان آمدند و علاوه بر اینکه جویای احوال بودند و مرا از تنهایی درآوردند، کار درمان مرا نیز پیگیری کردند.

به حاج یوسف گفتم که تماس بگیرد زابل و فقط به پدرم بگوید. بعد که به پدرم خبر داده بود او از منزل یکی از دوستان روحانی‌شان به نام «حاج آقای لشکری»<sup>۲</sup> از زابل با من تماس گرفتند. به پدرم هم گفتم به هیچ کس نگوید که من زخمی شده‌ام.

من بعدها خبردار شدم که مادرم تصمیم داشته به راهپیمایی برود. پدرم (که احتمال می‌داده مادرم در راهپیمایی چیزی بشنود) با خونسردی به ایشان می‌گوید: «اگر خبری از حبیب آقا شنیدی، حقیقتش این است که زخمی شده است و الان هم در یکی از بیمارستان‌های اصفهان بستری است». بعد هم تأکید کرده بود اگر

۱. مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی گفتگویی با آقای میرشکار درباره سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی انجام داده است، که ان شاء الله به زودی منتشر می‌شود.  
۲. مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی گفتگویی با حجت الاسلام و المسلمین لشکری درباره سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی انجام داده است، که ان شاء الله به زودی منتشر می‌شود.

کسی چیزی گفت در جریان باش و به کسی هم چیزی نگو.<sup>۱</sup>  
مادرم هم به پدرم گفته بود: "پس شما چرا نرفتی اصفهان؟" که پدرم پاسخ داده بود: "چون خودش به من گفته نیایی، من هم نرفته‌ام".

مادرم برای من تعریف کرد که وقتی خبر زخمی شدن تو را شنیدم می‌خواستم بزنم زیر گریه؛ اما همان موقع در زدند. با بغض در را باز کردم که دیدم خانم شماست. در را باز گذاشتم و بدون این که به خانمت تعارف کنم، برگشتم و رفتم سراغ جارو زدن حیاط، تا صورتم را نبیند و متوجه ناراحتی‌ام نشود و از من چیزی نپرسد و من مجبور نشوم خبر زخمی شدن تو را بگویم.

از طرف دیگر خانمم هم بعدها به من گفت: "نمی‌دانم چه شده بود که روز راهپیمایی که رفته بودم به مادر سر بزنم، مادر از دستم خیلی ناراحت بود و اصلاً تحویل‌م نگرفت". خانمم از این بابت یک کمی ناراحت شده بود. خلاصه خانمم خبردار نمی‌شود.

با دوا و درمان، کم کم سر حال می‌آمدم. در این مدت دکتر زخم‌هایم را شست و شو می‌داد. آب اکسیژن که روی زخم‌هایم می‌ریخت، واقعاً بدنم می‌سوخت. از طرف دیگر، آقای دکتر هم که می‌آمد هنوز به من نرسیده بود با صدای بلند و با هیجان می‌گفت: "بسم الله الرحمن الرحيم. لاحول و لا قوه الا بالله العلی العظیم" و از این هیجان و جدیت و هول و ولای دکتر من بیشتر مضطرب و هراسان می‌شدم. راستش مرا یاد وقتی می‌انداخت

۱. بنگرید به گفتگوی مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی با پدر بزرگوار سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی، حجت الاسلام والمسلمین حاج آقا اعتمادی. رک: حبیب دلها، دفتر دوم، تهران، ابناء الرسول، زمستان ۱۳۹۱، ص ۱۸۹.

که قصاب روستایمان می‌خواست حیوانی را قربانی کند! حدود دوازده روز در بیمارستان آیت الله کاشانی بستری بودم. سپس با هواپیما و به همراه آقای کیخا به "بیمارستان خاتم الانبیاء (ص) زاهدان" منتقل شدم. آقای میرشکار هم به تهران برگشت.

رئیس بیمارستان خاتم الانبیاء (ص) در آن زمان «دکتر شهریاری» بود که الان نماینده زاهدان در مجلس است. من باید در بیمارستان بستری می‌شدم. اما دکتر موافقت کرد که به منزل آقای کیخا بروم. من روزی یک بار قبل از ظهر برای شست و شوی زخم پهلویم که هنوز به اندازه یک کف دست باز بود، به بیمارستان می‌رفتم. فکر کنم حدود ده روز طول کشید. بعد از این ده روز به زابل رفتم. در زابل خود آقای دکتر قبول زحمت کرده بود و برای پانسمان به منزل می‌آمد و من فقط برای انجام بعضی از آزمایش‌ها به بیمارستان می‌رفتم.

دکتر می‌گفت باید از قسمت دیگر بدنت پوست برداریم و با استفاده از آن، پهلویت را بدوزیم؛ تا این که یکی از دوستان و یا شاید هم خود همان دکتر خبر آورد که در "بیمارستان سیدالشهدا (ع) زهک" دکتری هست که بدون این که از جای دیگر بدنت چیزی بردارد، می‌تواند پهلویت را بدوزد. بعد من رفتم و در زهک بستری شدم. یک دکتر هندی به نام «کومار» پهلویم را بخیه زد. آنجا هم یکی از دوستانم به نام «آقای محمد ناظری» که مسئول بسیج زهک بود به من سر می‌زد. بعد دوباره به زابل آمدم و درمانم ادامه یافت.

حالا محل آن جراحت که جایش هم معلوم است، در سرما و گرما سوزش پیدا می‌کند و مرا به گذشته می‌برد.

اگر می‌خواهی این مطالب را که من بگویم و تو بنویسی، کلی حساب و کتاب دارد؛ ما کجا رفتیم، می‌خواستیم راننده تانک بشوم، بعد زمان نبود، راننده تانک نشدم، رفتم تک تیرانداز شدم، در عملیات شرکت کردم؛ اینها خیلی داستان دارد. باز آمدم و دوباره رفتم جبهه. موقعی که فاو را گرفته بودند. می‌خواستیم عملیات فاو را شرکت کنم، عملیات لو رفت و اجرا نشد، برگشتم. دوباره آمدم و اواخر سال ۶۶ رفتم که در نبرد شلمچه آنجا تازه من مجروح شدم. من از آخر برایت گفته‌ام!

یک بار تمام مسئولین شهرستان زابل را از فرماندار گرفته تا همه‌شان را بردم بازدید از جبهه. حدود ده روز، مناطق جنگی را نشانشان دادم. اینها تاریخ‌هایشان هم هست، چون وقتی برگشتم، فرماندار برایم لوح تقدیر نوشته و فرستاده بود. لوح تقدیر هنوز هست و تاریخ دارد. اینها می‌شود کتاب؛ یعنی این یک مرحله از جبهه که مربوط به سال شصت است؛ شکلی که به جبهه آمدم، چطوری آمدم، چطوری رفتم اهواز، چطور آموزش دیدم، کجا رفتم؛ در کدام رزمایش‌ها شرکت داشتم، تا این که در عملیات فتح المبین شرکت کردم تا عرض کنم خدمت شما عملیات که تمام شد و برگشتم. دوباره مشغول شدم. دوباره آمدم. دوباره مشغول شدم، دادسرای نظامی رفتم، باز دوباره

۱. در این گفتگوهای مقطعی و پراکنده که برخی از آنها از ساعت دوازده تا دوی نیمه شب انجام شده، سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی ابتدا ماجرای مجروحیت، بعد دوران کودکی و تحصیل و بعد هم نحوه اعزامشان به جبهه را تعریف کرده‌اند که پس از پیاده سازی به این ترتیب که ملاحظه می‌شود چینش شد.

آدم تا این که مجروح شدم. یعنی سه بار. این در صورتی بوده است که همزمان سیستان و بلوچستان هم جبهه محسوب می شد؛ مثلاً تمام این جبهه هایم ۹ ماه بوده ولی الآن مدت جبهه ام طبق قانون ۷۵ ماه است، چون آن مدتی را هم که سیستان و بلوچستان بوده ام آنها هم جبهه محسوب می شده است. همه پاسدارانی که در سیستان و بلوچستان بودند در زمان جنگ برایشان جبهه محسوب می شده است چون به آنها می گفتند اینجا هم تنگه احد است و جنگ است. الان باید خوابید، هیچ چیزی مهم تر از خواب نیست.<sup>۱</sup> قرص ها را بیار! دیر شده! خسته شدم. باید خوابید.<sup>۲</sup> شب بخیر! برای نماز هم بیدار کنی.

به همین خاطر مرا از منزل آن بنده خدا آوردی؟! بالاخره فهرست را برایت گفتم.

۱. این جمله را هم با لبخند می گوید.

۲. سردار لکنزایی به دلیل شدت صدمات باقیمانده از دوران دفاع مقدس و جانبازی هفتاد و هفت درصد، مجبور به استفاده از مقدار زیادی دارو بود.



# پیوست‌ها

## ۱

### حیات حبیب

زندگی‌نامه سردار شهید حاج حبیب لکزایی (۱۳۴۲-۱۳۹۱)

بیوگرافی زیر در روز ۲۰ آذر ۱۳۹۱ در روزنامه الکترونیک همشهری آنلاین

منتشر شد.

حبیب لکزایی روز ۱۸ شهریور سال ۱۳۴۲ در خانواده‌ای روحانی دیده به جهان گشود. پدرش روحانی و از مبارزان دوران ستم‌شاهی بود و این روح مبارزاتی از کودکی در وجود حبیب ریشه دواند و از او فرد شجاعی ساخت که در دوران کودکی و نوجوانی، خواب آرام را از چشمان ضد انقلاب به کابوس بدل کرد و پاسداری شد که اهالی، زیر سایه صلابت او آرامش می‌یافتند.

حاج حبیب لکزایی، در این دوران، علی‌رغم این‌که دانش‌آموز بود، اما با اقداماتی همچون پاره کردن عکس خاندان منحوس پهلوی از کتاب‌های درسی، تدریس قرآن، توزیع عکس و رساله در بین انقلابیون و نوشتن شعار بر دیوارهای روستا و مدرسه، در صف نخست مبارزان انقلابی زابل جای گرفت.

وی بعد از پیروزی انقلاب، علاوه بر ایفای نقش فعال و تأثیرگذار در محرومیت‌زدایی از منطقه زابل و شرکت در برنامه‌های فرهنگی با جهاد سازندگی هم همکاری داشت.

همچنین وی در ۸ تیرماه ۱۳۶۰ به عضویت سپاه پاسداران درآمد و چندین بار در جبهه نبرد حق علیه باطل، حضور پیدا کرد. حبیب لکزایی در شرایطی به جنگ می‌رفت که فرماندهان تمایل بیشتری به حضور او در پشت جبهه و تلاش برای تقویت نیروهای اعزامی داشتند و بارها پس از ورودش به جبهه به دستور فرماندهان به عقب باز می‌گشت. وی در سال ۱۳۶۷ در منطقه شلمچه بشدت مجروح شد، به طوری که ۴ روز در بی‌هوشی به سر برد. او در اثر این مجروحیت‌ها جانباز ۷۷ درصد شد و ترکش‌هایی در ناحیه سر، گردن، چشم، قفسه سینه و دیگر جاهای بدنش، سال‌ها همنشین این سردار پرتلاش بوده‌اند.

سردار لکزایی از ابتدای جنگ تا لحظه شهادت، مسئولیت‌های زیادی را برعهده داشت؛ از جمله:

- تک‌تیرانداز گردان کمیل لشکر ۴۱ ثارالله در دشت عباس؛
- حضور در جبهه با سپاه حضرت رسول(ص)؛

- تلاش فراوان برای جذب و اعزام نیرو به جبهه؛
- تک تیرانداز گردان ۴۰۹ لشکر ۴۱ ثارالله در جنوب اهواز؛
- مسئول اکیپ گشت پایگاه زابل؛
- مسئول بسیج پایگاه زابل در سال ۱۳۶۱؛
- فرمانده حوزه مقاومت نجف اشرف بخش مرکزی زابل در سال ۱۳۶۳؛
- مسئول ستاد گردان لشکر ۴۱ ثارالله در جنوب شلمچه در سال ۱۳۶۶؛
- کمک فراوان به سیل زدگان زابل در سال‌های ۱۳۶۹ و ۱۳۷۰؛
- نقش تعیین کننده در عملیات نصر ۳ در مقابله با اشتراری که اموال عمومی سنگین را در سال ۱۳۷۰ از منطقه دزدیده بودند؛
- فرمانده سپاه زابل از سال ۱۳۶۹ تا ۱۳۷۹؛
- معاون هماهنگ کننده منطقه مقاومت سپاه سیستان و بلوچستان از سال ۱۳۷۹ تا ۱۳۸۶؛
- جانشین فرمانده مقاومت منطقه و جانشین فرمانده سپاه سلمان از سال ۱۳۸۷ تا هنگام شهادت.
- سردار شهید حبیب لک‌زایی، بعد از شهادت شهید محمدزاده مدتی نیز سرپرست سپاه سلمان بوده است. وی همچنین مدیر عامل بنیاد فرهنگی مهدی موعود (عج) استان سیستان و بلوچستان، دبیر ستاد امر به معروف و نهی از منکر استان، ریاست هیئت مدیره مؤسسه خیریه امدادگران عاشورای استان، رییس هیئت امنای گلزار شهدای حضرت رسول (ص)، عضو هیئت امنای هیئت رزمندگان کشور و

نماینده ایثارگران استان در مجلس ایثارگران کشور را نیز در کارنامه خود داشت.

این سردار سربلند سپاه اسلام که مدال جانباز نمونه کشور در زمینه مبارزه با تهاجم فرهنگی را نیز بر سینه داشت، در سال ۱۳۷۰ به پاس تلاش در حراست از مرزهای کشور از سوی مقام معظم رهبری مورد قدردانی قرار گرفت.

علاوه بر این، وی در طول حیاتش بارها توسط فرماندهان عالی رتبه نیروهای مسلح تشویق و تقدیر شد که از آن جمله می‌توان به تقدیر از سوی ستاد فرماندهی کل قوا و فرماندهی کل سپاه، فرمانده نیروی زمینی و معاونت‌های مختلف سپاه و نیرو انتظامی اشاره کرد.

سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی که خطیبی توانا و زبر دست بود، قلمی روان هم داشت و مقالات فراوانی از وی به یادگار مانده است. در ششمین اجلاس سراسری نماز به عنوان نگارنده مقاله برتر و در تابستان سال ۱۳۹۱ نیز به عنوان فعال نمونه مهدوی در هشتمین همایش بین‌المللی دکترین مهدویت مورد تجلیل قرار گرفت.

سردار بی ادعا و گمنام زمین و نام آشنای آسمانی‌ها، در ۲۵ مهر ماه ۱۳۹۱ در مأموریت کاری و در لباس سبز سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، در بیمارستان بعثت نیروی هوایی ارتش مصادف با سالروز شهادت حضرت امام جواد(ع) و در سومین سالگرد شهادت سرداران شهید نورعلی شوشتی و شهید رجب‌علی محمدزاده - که به تعبیر سردار شهید لک‌زایی شهدای وحدت، امنیت و خدمت بودند - به فیض شهادت نائل شد و در سایه سپیدارهای ملکوت آرامید.



## حبیب در قاب خاطره‌ها

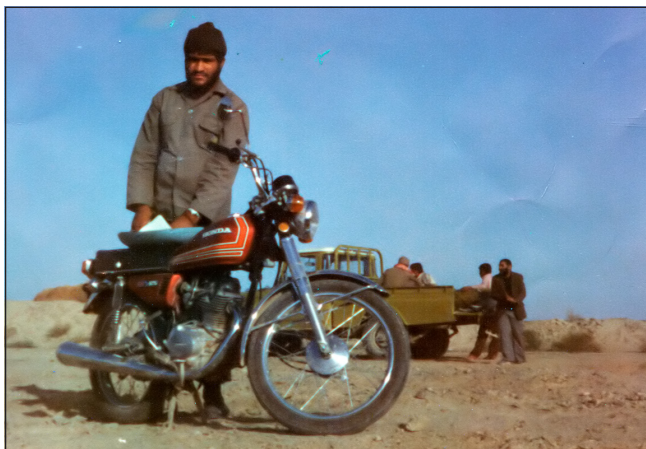
## حبيب از زبان حبيب



سردار شهيد حاج حبيب لکزایی در کنار پدر بزرگوارشان حضرت حجت الاسلام و المسلمین حاج آقا اعتمادی؛ در زاهدان در سال ۱۳۸۶



از راست: سردار شهيد حاج حبيب لکزایی و حاج عليجان پیغان؛ در پارک آزادی زاهدان در سال ۱۳۶۰



سردار شهید حاج حبیب لکزایی در دوره جوانی



از راست: آقای صادقی و سردار شهید حاج حبیب لکزایی در دوره جوانی

## حبیب از زبان حبیب



سردار شهید حاج حبیب لکزایی در محل کار



از راست: شهید اسحاق رنجوری مقدم، سردار شهید حاج حبیب لکزایی و جمعی دیگر  
از همزمان و دوستان



## حیب در قاب خاطره‌ها



سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی در جمع دوستان و هم‌زمان



مدرسه راهنمایی سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی که الان دبیرستان است.  
(تصویر مربوط به سال ۱۳۹۲ می‌باشد.)

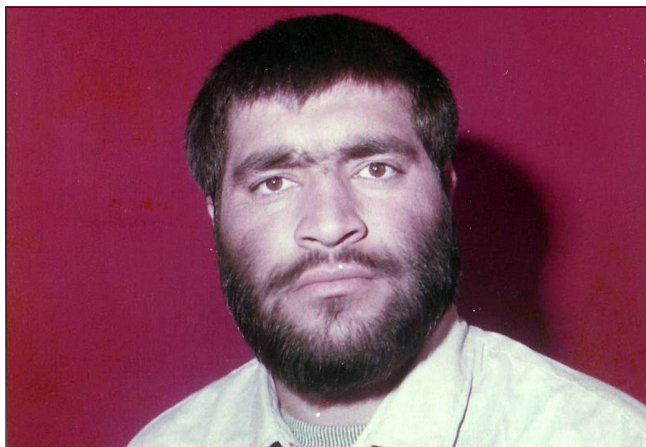
## حبیب از زبان حبیب



سردار شهید حاج حبیب لکنزایی در جمع دوستان و همزمان



سردار شهید حاج حبیب لکنزایی در جمع دوستان و همزمان



سردار شهید حاج حبیب لکزایی در دوره جوانی



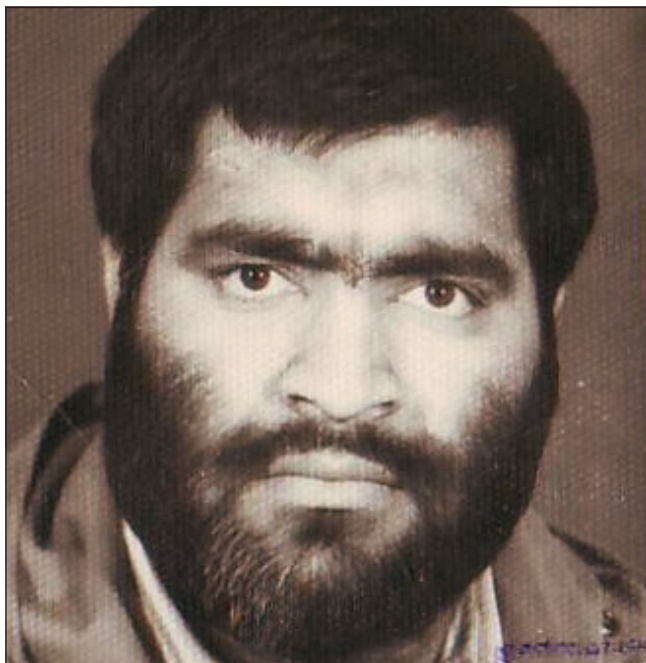
سردار شهید حاج حبیب لکزایی در محل کار

حبیب از زبان حبیب



سردار شهید حاج حبیب لکزایی در جمع دوستان و همزمان





سردار شهید حاج حبیب لکنزایی در جمع دوستان و همزمان



سردار شهید حاج حبیب لکنزایی در جمع دوستان و همزمان



سردار شهید حاج حبیب لکنزایی در جمع دوستان و همزمان



از راست: دکتر شریف لک‌زایی و سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی



سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی در یک مراسم



سردار شهید حاج حبیب لکزایی



سردار شهید حاج حبیب لکزایی در حال صله رحم از اقوام و بستگان





از راست: آیت الله بیانی (امام جمعه پیشین شهرستان زابل) و سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی در مراسم نیمه شعبان در مصلای المهدی (عج) شهرستان زابل



از راست: آقای نظام اسلامی، سردار محب فارسی و سردار شهید حاج حبیب لکزایی



شماره..... تاریخ..... پرست.....	<b>جمهوری اسلامی ایران</b> <b>وزارت کشور</b> استانداری سیستان و بلوچستان فرمانداری شهرستان زابل .....	.....
استاند ار معظم برادر مه‌ند س جهان‌بخش		
سلام علیکم		
<p>احتراما" باستحضار میرساند بقرار اطلاع فرماندهی سپاه منطقه استان قصد د ارد برادر سرهنگ لکزائی فرمانده ناحیه مقاومت بسیج سپاه زابل راد رسنگر د بگری ابقا" وانتقال نماید باعنایت باینکه برادر لکزائی د ارای کارائی قوی‌بوده و بااعمال مد بریت صحیح تاکنون توانسته د رطسول مسؤلیت خویش مشکلات زیاد ی راد راین شهرستان حل نماید وازطرفی با انتقال ایشان ازاین شهرستان خلا" بزرگی بوجود خواهد آمد که جبران ناپذیر میباشد خواهشمند است ازطرفی مهادی مربوطه امرمقرر فرمائید تا به لحاظ مشکلات و وضعیت خاص مرزی شباتی کشور افغانستان ود بگر معضلات اجتماعی وامنیتی منطقه تا نامبرده کماکان د رست قبلی بکار خویش ادامه د هد نتایج حاصله راا م ر به ابلاغ فرمایند بقر</p>		
ومن .....التوفیق		
محمد حسین مظفری فرماند ار شهرستان زابل	.....	۲/۱۱/۶۶-۲۲ ✓۵، ۲، ۳۰
رونوشت :		
سرد ار محترم کباشمشکی فرمانده سپاه منطقه استان سیستان وبلوچستان جهت استحضار وصد ور اوا م ر عالی واعلام نتیجه .		

# حبیب از زبان حبیب

شماره: ۸۹۲۹  
تاریخ: ۸۹/۲/۲۹  
محل: ...  
ارشد: ...  
طبیعت: ...



(( گواهی مسئولیت ))


به : واحد نیروی انسانی پایور  
از: بازرسی / تحقیق و ارزشیابی  
موضوع: گواهی مسئولیت  
سلام علیکم


با صلوات بر محمد و آل محمد (ص) و با احترام بدینوسیله سابقه مسئولیت سر تیپ دوم پاسدار حبیب لک زایی با عضویت رسمی به شرح ذیل گواهی می گردد.

ردیف	تاریخ شروع	تاریخ پایان	مسئولیت
۱-	۶۰/۴/۸	۶۰/۵/۷	مسئول عملیات پایگاه زابل
۲-	۶۰/۵/۸	۶۰/۶/۷	مسئول بازداشتگاه پایگاه زابل
۳	۶۰/۶/۸	۶۰/۷/۴	مسئول مدیریت داخلی پایگاه زابل
۴	۶۰/۷/۵	۶۰/۱۱/۴	مربی آموزش نظامی واحد بسیج پایگاه زابل
۵	۶۰/۱۲/۵	۶۱/۱/۳۰	تک تیر انداز گردان کمیل ل ۴۱ نارالله
۶	۶۱/۱/۳۱	۶۳/۳/۲	جانشین قسمت پرسنلی پایگاه زابل
۷	۶۳/۳/۳	۶۳/۹/۱۹	جانشین قسمت سازماندهی بسیج پایگاه زابل
۸	۶۳/۹/۲۰	۶۴/۱۱/۳۰	مسئول ناحیه نجف اشرف زابل
۹	۶۴/۱۲/۱	۶۵/۷/۳۰	جانشین واحد بسیج پایگاه زابل
۱۰	۶۶/۹/۱۷	۶۶/۱۰/۵	تک تیر انداز گردان ۴۰۹ ل ۴۱ نارالله
۱۱	۶۶/۱۰/۶	۶۶/۱۲/۲۴	مسئول واحد بسیج پایگاه زابل
۱۲	۶۶/۱۲/۲۵	۶۷/۵/۲۱	مسئول گردان ۴۰۹ ل ۴۱ نارالله
۱۳	۶۷/۵/۲۲	۶۸/۴/۱۰	مسئول واحد بسیج پایگاه زابل
۱۴	۶۸/۴/۱۱	۶۹/۱۱/۸	جانشین فرمانده پایگاه زابل
۱۵	۶۹/۱۱/۹	۶۹/۱۱/۲۹	فرمانده پایگاه زابل
۱۶	۶۹/۱۲/۳۰	۷۹/۳/۲۹	فرمانده ناحیه زابل
۱۷	۷۹/۳/۳۰	۸۶/۳/۲	معاون هماهنگ کننده منطقه سیستان و بلوچستان
۱۸	۸۶/۳/۳	۸۷/۴/۲۵	جانشین منطقه سیستان و بلوچستان
۱۹	۸۷/۳/۲۶	ادامه دارد	جانشین سپاه سلمان سیستان و بلوچستان

سایر مقام معظم رهبری مستدام باد  
مشاور فرماندهی و سرپرست بازرسی سپاه سلمان

شماره: ۱۷۰/م  
تاریخ: ۱۳۸۷/۰۷/۲۹  
پوسته: ن  
طبقه بندی: ع

باسمه تعالی  
  
جمهوری اسلامی ایران



۰۰ ۵۵۴

(فرم شماره ۲)

**فرم تایید مدت طلب یا بدهی مرخصی کارکنان در زمان پایان خدمت**

**به: مدیریت ایثارگران نمسا**

**از: پرسنلی ویژه مسئولین**

موضوع: طلب مرخصی

سلام علیکم

با احترام و با صلوات بر محمد و آل محمد (ص) به اطلاع می‌رساند برادر پاسدار حیب لکزایی فرزند محمد دارای شماره شناسنامه ۱۳۴۶ با شناسه پاسداری ۰۰۲۸۱۴۹۳ که از تاریخ ۱۳۶۰/۰۴/۰۸ به عضویت رسمی سپاه درآمده‌اند به شرح جدول ذیل دارای ۲۱۶۰ روز طلب مرخصی می‌باشد.


ردیف	عنوان	مدت به ماه	و ضمیمه مرخصی به روز
	طلب		بدهی
۱	خدمت در مناطق عملیاتی (جنگی)		۷۴۸
۲	مدت سنوات (استحقاقی)		۳۰۲
۳	مدت اسارت (آزادگی)		-
۴	مدت مرخصی ماموریتی		۱۱۱۰
	جمع کل		۲۱۶۰

تذکر: مدت طلب مرخصی زمان اسارت به استناد نامه شماره — مورخ — ایثارگران درج گردیده است.

ضمناً محاسبه مرخصی تا پایان سال ۱۳۸۶ (۱۳۸۶/۱۲/۲۹) می‌باشد.

**مسئول کار پرسنلی ویژه مسئولین**  
**سرگرد پاسدار سید یاسر پوری**

بسمه تعالی  
رئیس شش‌مردان شهید

  
۱۷/۸/۲

برادر ایثارگر  
سرخوش نامبرده برادر ضراب‌بدر مستاد  
مأمور در شش‌مردان شهید  
۳۰/۷/۱۳۸۷

۱۵/۸/۱۳۸۷

په ۱/س

تاریخ: ۱۳۸۸/۷/۲۶

ش. پ: ۰۰۸۳۱۹۳

شماره: ۴۲۵۸



ایمانی بزرگ و اتحاد و عقده و سداو (امام علی علیه السلام) به نفع البلاده شده ۴۵

ده های فرماندهی ... باید ده های صدیقان، منافقان، پرمستگان، برگزیدگان و نشیگان معنوی باشد.  
فرمانده معظّم کلّیاً

### سردار سرتیپ دوم پاسدار برادر حبیب لک زایی

به موجب این حکم به عنوان **سرویسست سپاه سلمان (استان سیستان و بلوچستان)** منصوب می شوید.

امید است با اعتماد مطلق به خدای متعال، پیروی از فرامین، تدابیر و منویات ولی امر مسلمین و فرمانده معظّم کلّ قواء،

حضرت آیت الله العظمی خامنه‌ای «فرمان» عنایت کامل به موازین شرع مقدس اسلام، رعایت سلسله مراتب فرماندهی و توجه به

اساس سپاه که برپایه‌ی احساس تکلیف، حرارت دینی و شور انقلابی، شوق و عشق به اسلام و اسام، تکیه بر عنصر ایمان و

اعتقاد راسخ و پایداری بنا نهاده شده است و نیز بهره‌گیری از تجارب مترکّم و ارزشمند صدها انقلاب اسلامی و هشت سال

دفاع مقدس بتوانید مأموریت‌ها و وظایف محوله را به نحو شایسته به انجام رسانید.

بدیهی است ملاک سنجش و ارزیابی فرماندهان محترم، حسن انجام مأموریتها در راستای ارتقاء سطح معنوی آحاد کارکنان، توسعه رفتار

و اخلاق شایسته و ارزشی فرماندهان و مدیران، افزایش آمادگی همه جانبه و توجه ویژه به مأموریت‌های پیش رو خواهد بود.

فرمانده کل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

سرانجام سپاه پاسداران محمد علی جعفری

رونوشت:

- ۱- نماینده محترم ولی فقیه در سپاه.
- ۲- معاون هماهنگ کننده سپاه.
- ۳- سازمان حفاظت اطلاعات سپاه.
- ۴- فرمانده نیروی زمینی سپاه.
- ۵- رئیس سازمان بسیج مستضعفین سپاه.
- ۶- فرماندهان نیروهای سه گانه سپاه.
- ۷- فرمانده قرارگاه عملیاتی قدس.
- ۸- معاونین سپاه.
- ۹- معاونت نیروی انسانی سپاه. مرکز عملیات نیروی انسانی.
- ۱۰- معاونت بازرسی سپاه. مرکز عملیات انتصاب فرماندهان و مدیران/

۱۱- ذیحساب سپاه



۵۷  
تاریخ  
۱۳۵۷/۸/۴  
طبقه بندی:

وزارت دفاع و نیروهای مسلح

نیروی مقاومت بسیج

به: س. نا. س و ب. مع. ن. مد. اینثارگران  
 از: مع. ن. ا. نما - مر. ع. پ. اینثارگران اجرایی

سلام علیکم

احتراماً در پاسخ بنامه شماره ۴۲۸۰/۴۴/۷۹/۴ مورخه ۷۴/۵/۳ به پیوست اصل نامه شماره ۱۵۲۰/۲/۳۵/۴/۱۰ مورخه ۷۴/۷/۲۹ بهداری، پیرو ☐ مرکز بهداری کل سپاه ☒ به انضمام // برگ در خصوص میزان از کار افتادگی برادر حبیب لکزائی فرزند محمد به پیوست حضورتان ارسال میگردد ۰٪ ج

توضیحات: به نامبرده ۷۲/۵٪ (هفتاد و دو و نیم درصد) ازکار افتادگی جنگی تعلق میگیرد و شامل ۴/۵٪ (چهار و نیم درصد) ضایعه روانی نیز میباشد.

در دو بهر زمان پانزده روزه

تاریخ: ۱۳۵۷/۸/۴

موضوع: بهداری کل سپاه

شماره: ۷۶۹۶

۹۵۷۰

۷۶۹۶

لکزائی

سازمان نیروهای مسلح

مرکز

سازمان نیروهای مسلح

سرتیپ ۲

از طرف دسر هنك داسداز محمد علی توکلی

۵۵/۹/۱۶









چهره آرام سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی لحظاتی قبل از تدفین در حسینیه گلزار شهدای حضرت رسول اکرم - صلوات الله علیه و آله - شهر ادیمی (نیمروز)



اقامه نماز بر پیکر شهید لک‌زایی به امامت آیت الله بیانی در گلزار شهدای حضرت رسول اکرم - صلوات الله علیه و آله - شهر ادیمی

### ۳

#### فهرست آثار منتشره

##### مؤسسه فرهنگی و هنری عرشیان کویر تاسوکی

۱. بهشت یک راز است، نرجس کیخا، چاپ دوم، قم، طلیعه سبز، ۱۳۹۲.

۲. حبیب دلها در آیینه اشعار، قم، طلیعه سبز، ۱۳۹۲.

۳. حبیب دلها: یادنامه اربعین سردار شهید حاج حبیب لکزایی، دفتر اول، تهران، مؤسسه فرهنگی هنری ابناء الرسول، پاییز ۱۳۹۱.

۴. حبیب دلها: یادنامه سردار شهید حاج حبیب لکزایی، دفتر دوم، تهران، مؤسسه فرهنگی هنری ابناء الرسول، زمستان ۱۳۹۱.

۵. حبیب دلها: یادنامه سردار شهید حاج حبیب لکزایی، دفتر سوم،

- تهران، مؤسسه فرهنگی هنری ابناء الرسول، بهار ۱۳۹۲.
۶. حبیب دلها: یادنامه سردار شهید حاج حبیب لک‌زایی، دفتر چهارم، تهران، مؤسسه فرهنگی هنری ابناء الرسول، تابستان ۱۳۹۲.
  ۷. حبیب دلها: مجموعه آثار نخستین همایش، قم، طلیعه سبز، ۱۳۹۲.
  ۸. خورشید پنهان، اثر حجت الاسلام والمسلمین شهید نعمت الله پیغان، قم، مرکز تخصصی مهدویت، تابستان ۱۳۹۱.
  ۹. ستارگان هدایت، عباسعلی صباغ زاده، قم، طلیعه سبز، ۱۳۹۲.
  ۱۰. عوامل و موانع انسجام اسلامی، اثر حجت الاسلام والمسلمین شهید نعمت الله پیغان، قم، بوستان کتاب، ۱۳۸۵.
  ۱۱. فضائل رضوی: مجموعه مقالات منتخب ششمین همایش فضائل رضوی، قم، طلیعه سبز، ۱۳۹۲.
  ۱۲. نرم افزار حبیب دلها (نسخه اول)، قم، مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی، ۱۳۹۲.

پایگاه اطلاع رسانی مؤسسه: [www.arshiyankavir.ir](http://www.arshiyankavir.ir)

پست الکترونیک مؤسسه: [arshiyankavir@gmail.com](mailto:arshiyankavir@gmail.com)

شماره تماس مؤسسه: ۰۹۱۰۹۶۱۶۱۵۲